Cat
Cat. Coll. 25

Gift

ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحرا

Cal. Coll. 25

دیوان آزاد

یعنی

مجموعۂ کلام شیریں و اشعار رنگین فارسی و ریختہ شاعر سخن سنج معنی ایجاد
جناب مولوی سید محمود صاحب المتخلص بہ آزاد خلف سید اسد الدین حیدر
ابن سید علی مہدی خان بہادر ابن میر اشرف علی رئیس نامی شہر
جہانگیر نگر ڈھاکہ

حسب فرمایش قدردان علم و فن جوہر شناس سخن ریاست آیات
امارت انتساب جناب مولوی محمد مہدی حسن خان صاحب المتخلص بہ شاد
رئیس سمول پور من مضافات ضلع مظفر پور ——

در مطبع جلیل المطابع واقع عظیم آباد طبع شد

(حق تصنیف محفوظ)

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہزار آفرین بر معنی آفرینی کہ کتاب خانۂ عالم جلوہ گاہ قدرت ملتصنیف اوست۔ ذٰلِکَ الْکِتٰبُ لَارَیْبَ فِیْہِ۔ وصد آباد بر جان آدینہ کہ کلیاتِ اخلاقِ اُمم از امہات تالیف اوست۔ اَلَّفَ بَیْنَ قُلُوْبِکُمْ فَاَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِہٖ اِخْوَانًا۔

فیضِ سبد اُفیاض پابند مکان نیست۔ در ایران جواہرِ عرب می بارد۔ سعدی را ببین۔ و از عرب قندِ پارسی می آرد۔ بہائی را بنگر۔ و در دہلی جوشش شراب شیراز ست۔ خسرو را خیال فرما۔ و در بلگرام زمزمۂ عشاق حجاز۔ آزاد را نظر کن۔ ہمچنین قید زمان ہم ندارد۔ اگر دورۂ سامانیہ از رودکی سر و سامانی داشتہ و دورۂ غزنویہ ہم از بہار فردوسی گلزار تحقیق و الّا عہد علائی بنام خسرو علم مباہات افراشتہ ست۔ عہد اکبری ہم بذات فیضی مباہی می توان اندیشید۔ چون نیک تر نظر کردہ شود زمان ما ہم از این چنین دانایان خالی نیست و مباد

اگر بہ بانگی خواہی بینک دیوان آزاد - ازانجا کہ طبع آزاد شیدای آزادیست در فکر
سخن و جمع کردن کلام پابند رسم و عادت شعرا نگردیده - مدام در نظم و نسق قلمرو خویش
آزادانہ بسر بردہ و افکار خویش را بہ اہتمام تمام بہ قید ضبط نیاوردہ - بلکہ گاہی بہ تکلیف
وقت و تحریک احباب بر حسب مقتضای ضرورت نشیدے در آہنگ فارسی انگیختہ - و طرحی
در بنای ریختہ ریختہ - اگر مثلاً زمانہ محمود می بود و طبع ملوکانہ اش تربیت محمودی می نمود
عجب نیست کہ پیش شہرت جہانگیرش کوس طوس بلند آوازہ نگشتی و غلغلہ اش بہ محاورۂ
شاعرانہ از فردوس برین در نگذشتی - طبع اذکیای روزگار کانیست پر از جواہر
آبدار - و دریائیست مملو از گہرہای شاہوار - اگر کوہکن فکر بہ کندنش برآید چشم بصیرت
از انوارش منور گردد - و غواص غور اگر بہ قعرش در نیاید صورت زیب انجمن عقل
و ہوش کجا متصور شود - ولاکن غور و فکر را اجرتی ست معین کہ بدون آن حمل این
مشتاق نکند - و بہ طمع کاہی کہ عبارت از شاباش محض ست این کوہ را نکند -
و آن اجرت غیر از قدردانی و جوہرشناسی و پایہ افزائی سلاطین عظام و امرای کرام نیست
و چون زمان ما از این چنین قدردانی ہا بہ سبب عدم وجود سلاطین و قلت جود سلاطین
و اثر تمدن فرنگ و شیوع آثار ریو و رنگ بہرہ وافی ندارد - معدنہای معنوی بوجہ
شایان باز نشکافتہ - و گہرہای درخشان در انجمنہا بہیچ لایق یافتہ نمی شود -

ولاکن با این همه جواهر که از قلمِ آزاده رقم محمودِ ما در جواهر خانهٔ معنی ریخته است – اعم
ازین که دُرِ دری یا گوهرِ ریخته است – گنجے ست باد آورد – به بادش نباید سپرد – و
خزینه ایست شایگان برایگانش نباید شمرد – دیوانهٔ دیوانش باش تا فرزانه‌ات خوانند
چه هر فرزانه که ازین فرزانگی بیگانه است دیوانه‌اش دانند – خُردش ندانی که بزرگان
خرده‌پیشه به بزرگیش ستوده‌اند – و کمش نشماری که در پیمانهٔ خرد بیشش پیموده‌اند – فکرش
نقاشے ست که با نقشِ مانی همنا نقشه دارد – و خیالش پیکر تراشے که تراشیدهٔ فرهاد را ناتراشیده انگارد
چون به تخیل بندی گلبن چمن پردازد شجرِ طور را آتشکار ابینی – و اگر بسادگی شاهدِ نعت سازد
حورِ جنت را جلوه آرا یابی – معراجِ خیالش حجتِ کمال است – و منتهاے افکارش سحرِ حلالست
قصیده‌اش قصدِ آسمان دارد – گوئی نسخه‌ایست آسمانی – و غزلش پیامِ جان آورد – پنداری لطیفه‌ایست
ربانی – رباعیش چون رباعیِ عناصر محکم اساس است – حکیمان را خبر کن – قطعه‌اش بالقطع قطعهٔ
الماس است – خراشِ جگرِ اعدا را نظر کن – تاریخش اگر آهنگِ طرب دارد به مطربی است خوش آهنگ
و چون حقِ تنقید گزارد – ناوک ایست تیز فرهنگ – و گاه‌گاهے که گام تعزیت سپارد – معنی ایست قانون
عبرت در چنگ – و هنگامی که به تلقینِ شکیب آید – ناصحے ست بریو و رنگ – بر ریخته‌اش
سوسن ایمان آرد – و در اردوے معلاش غالب خویش را مغلوب پندارد – اگر فارسیش لعلِ
بدخشان است – هندیش الماسِ درخشان – اکنون از غیبت به حضور گرائیم

بجناب [illegible] قطعه [illegible] دیباچه طرازی [illegible]

قطعه

ای آنکه تو در بلاغه محمود زمانی — وازادی طبع ست ز اوصاف کمالت

اخلاق خوشی داری و آداب نکوئی — کمتر بجهان دیده شود شبه و مثالت

از لعل گهربار تو ریزد شکر و قند — گر باز کشائی لب شیرین به مقالت

هر لحظه بود فکر تر تازه و جه کفافش — نبود غمش از شاهد معنی ست عیالت

این مختصر تو که قریب ست به معنی — دور ست ز طولی که کشد سر به ملالت

با کثرت معنی ست در او قلت الفاظ — با قلت لفظ ست در او فرط دلالت

وقتی که سراید نی کلک تو قصاید — خاقانی و عرفی بکند کسب جزالت

ز حمد زداید ز جهان زنگ تفلسف — وز نعت رباید اثر کفر و ضلالت

در وصف جمال آمده از جنت فردوس — الفاظ ترا خلعت زیبای جلالت

در نعت کمال از اثر لمعهٔ وحدت — خورشید فروز آمده انوار رجالت

در راه تغزل چو تو آئی به ترنم — در دام خیالات شود صید غزالت

بر مصطبهٔ مثنویت جام مثلث — از شکر بهر سر شمرش صورت حالت

حقا که ز عصیان عدو هیچ نکاهد — باطل ز عصایش نشود سحر ضلالت

صور قلمت گر بکشد نالهٔ پرشور — در کالبد مرده دمد روح بسالت

این اشهب فکر تو به جولان چه پدید است — گوئی که بهر دشت دویده ست عجالت

پرسید اگر آزادی از قامت تاریخ — آریم ز باغ خردت سرو جمالت

تابنده بمان بر فلک عقل چو خورشید — دشوار که پوشیده کند گرد زوالت

حقیقت [illegible] از — عظیم آباد

غرهٔ شهر محرم الحرام [illegible] — محمد عبدالغفور شهباز

ASIATIC SOCIETY

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده اول در حمد موسوم بحجة الکمال

ای ذاتِ تو از شائبهٔ شرک مبرّا | برهانِ وجودِ تو ز هر ذرّه هویدا
با قوت و با قدرت و با هستی مطلق | زینت دهِ اورنگِ قِدَم ذاتِ تو تنها
انوارِ جمالت بکمال انجمن افروز | آثار وجودت بوجوب آئینه پیرا
گلپوش ز حمدِ تو سرِ صفحهٔ دیوان | پر نور ز نام تو رخِ دفترِ انشا
اندازِ کمالِ تو بود باعثِ حیرت | آثارِ جلالِ تو بود حوصله فرسا
بی نیروی لطفِ تو چسان طائرِ فکرت | بر اوج ثنائی تو زند بالِ تمنا
نطق از شرفِ نسبتِ حمدِ تو مباهی | اندیشه به نیروی ثنای تو توانا

هم نسخهٔ اوراقِ ثناهای تو افکار — هم رشتهٔ تسبیحِ سپاسِ تو نفسها

هم از اثرِ سجدهٔ تو جبهه گلستان — هم از شرفِ حمدِ تو اندیشه گهرزا

دلهای همه اهلِ بصیرت به تفکر — جانهای همه اهلِ حقیقت به تمنا

حیرانِ تو سبحانک ما اعلم شانک — قربانِ تو یارب تقدس و تعالی

فارغ ز زوالی و مبرا ز تغیر — نازش بوجودِ تو بقای ابدی را

سرگشتهٔ صحرای خیالِ تو تجسس — وارفتهٔ سودای وصالِ تو تمنا

یکدانه ز کشتِ نعمت روزی عالم — یک رشحه ز جامِ کرمت هستی اشیا

در عرصهٔ راز تو نفس باختهٔ اوهام — در دشتِ خیالت سپر انداخته آرا

بی شائبهٔ منت و بی قیدِ اطاعت — رزقِ همه از مطبخِ جودِ تو مهیا

از لجهٔ تقدیرِ تو موجی همه عالم — از آئینهٔ صنعِ تو نقشی همه اشیا

پرخوردهٔ فیضت چه مخالف چه موافق — پروردهٔ ملکِ تو چه اعدا چه احبا

گردِ سرِ حلمِ تو و قربانِ عطایت — سبحانک یارب تقدس و تعالی

...ها بهر رنگ بآثار مناسب — در جلوهٔ صفتهای تو از پردهٔ اسما

یک زنگلهٔ قافلهٔ شوقِ تو زاری — یک راحلهٔ راهِ نیازِ تو تولا

...دستخوشِ فقر غنا بهرِ تو شایان — تابندهٔ [illegible] همه زیبا

دریای بیان نهاز ثنای تو گهر خیز ... لبهای زبان نهاز سپاس تو شکرخا

میریزد از اندازه فزون نعمت کونین ... تر دستی شکر تو بدامان تمنا

هر چین جبین مطلع صبح مرادست ... تا از اثر سجدهٔ تو یافته سیما

میرسید اگر معصیت از نازش عفوت ... بر منزل کیوان شکند طرف کله را

هرچند بود سایر اسرار دو عالم ... در آئینهٔ وسعت علم تو هویدا

اما بتقاضای جگرکاوی اندوه ... ناچار کنم شستهٔ از حال دل انشا

طبعم بتوانائی دریوزهٔ فیضت ... فکرم بمددگاری لطف تو خدایا

از قوت ابداع مضامین نوآئین ... وز قدرت ایجاد نکات خردافزا

میداد نوی طرز سخن را بصد انداز ... میریخت بدامان خرد لولوی لالا

میشد رقم ضامن محویت انظار ... میزد قلمم نقب بگنجینهٔ دلها

بود از روش فکر من اندازهٔ الهام ... بود از کشش کلک من آوازهٔ القا

میریخت بطرز نظرافروزی بندش ... هر مصرع من آب رخ عقد ثریا

میکرد مضامین دل آویز کلامم ... از شوخی و رنگینی انداز و اداها

بیش از اثر آرزوی وصل دلارام ... در خاطر عشاق بصد عشوه گری جا

درد اکه سبکدستی بیداد مصائب ... از طبع سر و برگ توان برد بیغما

شد از الم و رنج دماغ و دلم از کار | رفت از غم و اندوه بر اندیشه ستمها
هم طبع فروماند ز ایجادِ مضامین | هم فکر توان باخت ز خلاقی معنی
لیکن عوضِ نغمهٔ شعر لبِ من | از ناله بود حوصله پرداز تمنا
لیکن بدلِ جلوهٔ رنگینیِ گفتار | رنگین بود از خونِ دلم دفترِ انشا
لیکن من و از دردِ درون ماتمِ باقی | کو فرصتِ نظمِ سخن و مهلتِ املا
لیکن عوضِ چامه و سرواد و رباعی | شیرین بود اگر مرثیهٔ خود کنم انشا
یارب بسحابِ کرمت کز رشحاتش | گلهای طرب گل کند از گلخنِ غمها
یارب بعطایِ تو که فیضِ اثرِ او | ساریست در آفاقِ چو جان در همه اشیا
یارب بتوان بخششی عفوِ تو که امید | بالد ز خیالش بدلِ هر منِ ترسا
یارب بشفاعتگریِ احمدِ مرسل | غمخوارِ امم محسن و مولایِ برایا
یارب بشکیبائی اولادِ کرامش | در شوقِ رضایِ تو بهنگامِ بلاها
یارب به ثباتِ دلِ اصحابِ عظامش | بر مرکزِ تسلیم دم محنتِ دنیا
بر خستگیم رحم که از جورِ مصائب | هوشش از سر و تاب از دلِ من رفت ز یغما
ابر زاری من لطف که جانکاهیِ اندوه | شد طاقت و تسکین مرا حوصله فرسا
موجی ز نسیم کرمت کز اثرِ او | خندد گلِ طبعم ز مسرت همه آسا

رشحهٔ ز یم فیض عطای تو که شوید | از خاطر افسردهٔ من گرد الم را
موجی ز یم عفو تو کز کوری شیطان | از لوث معاصی شودم پاک سراپا
شوری ز غم عشق تو در سر که ننالم | دیگر ز جگر کاوی رنج و غم دنیا
کوته کنم اکنون سخن و زبدهٔ مقصود | در حضرت تو عرض کنم بار خدایا
در درد و غم و محنت و در عشرت و شادی | دارم همه حال ترا از تو تمنا
در شوق چو شد قطره زن عرصهٔ تحریر | هنگام حصول شرف حمد بهر جا
شد رشک گل از فیض خرام قلم من | در رهگذر قافیه خار و خس ایطا

قصیدهٔ دوم در نعت موسوم بمعراج الخیال

دلم گلچین اسرار و خیال من گلستانش | فضای هر دو عالم گوشهٔ از یک خیابانش
خوشا باغی که طبعش باغبان فکرش صبا آمد | قلم گلدسته بند و صفحهٔ قرطاس گلدانش
خوشا باغی که رشک خلد شد دامان آگاهی | ز رنگین جلوه‌های دلکش گلهای الوانش
تعالی الله چه باغست این که ریزد گوهر مضمون | بجیب گوش عقل آواز مرغان خوش‌الحانش
تعالی الله چه باغست اینکه میخواران معنی را | ضمان مستی جاوید آمد بوی ریحانش
زهی باغی که ماند تا قیامت تازه گلهایش | نه آن باغی که در یک هفته ریزد برگ ریحانش

زهی باغی که ره نبود درو باد خزانی را
چه در آذر دی چه در بهمن ببینی تازه گلستانش

زهی باغی که نازک نکته هوش و خرد افزا
فزون از حصر منقوش است بر اوراق خیابانش

زهی باغی که غنچه‌های رنگین است گلهایش
زهی باغی که چون من بلبلی باشد غزلخوانش

منم آن معنی ایجاد مسیحا دم که در عالم
سخن قالب تصرفهای انفاسم بود جانش

منم آن قهرمان کشور فکرت که بر معنی
بزور طبع و شمشیر قلم جاریست فرمانش

منم آن شاعر ساحر که افسونهای مضمونها
بدعویگاه جادو آفرینی هست برهانش

منم آن ناظم معجز بیان کز پایه سنجیها
صدا آبادم فرستد روح خاقانی ز شروانش

نم هر رشحه کز باده کلکم فرو ریزد
بود سرمایهٔ سرمستی جاوید اندوهانش

نگارین جلوه گلهای گلزار خیال من
شکسته رنگ رو جنت الفردوس و رضوانش

ز گوهر زائی نظم دری و ریخته کامد
برای استفاضه فکرت من ابر نیسانش

بود طبعم لآلی خیز دریایی که پنداری
دو شاخستی خلیج فارس و دریای سیلانش

بخاک دکهنا کز فیضم شده آن پایه ارزانی
که دانند اهل بینش سرمه چشم صفاهانش

انی کلکم نگردد از گهرباری تنک مایه
که در هر رشحه مضمر بود صد ابر نیسانش

من از فرخنده گوهر دودمانی یادگارستم
که از فر سیادت تیغ شاهی بود شانش

گزین ملکی چو جود و دولت و اقبال دانائی
که از هر رنگ بوده عالمی مرهون احسانش

زمینها خرابِ جورِ افلاک است و اکنون هم ‌‌ ‌ بود هر ذرهٔ بنگاله با صد چشم گریانش
سنه زار از نامِ آن بر ڈھاکه گردد چو هست عیان ‌ ‌ نمانده گرچه از دورِ زمان آن ساز و سامانش
بحمد الله بعظمتها که بود پیش از این حاصل ‌ ‌ ستون ذات شرف فیض برادر هست برهانش
مسمّی سید هر دو سرا سید محمد خان ‌ ‌ که انوارِ سعادتها بود از جبههٔ رخشانش
ظهور از کرسیِ انصاف دارالعدل انگریزی ‌ ‌ که بر ملکِ معالی چون جهان جاریست فرمانش
نظیرِ راستی تنویر جود و خُلق آبائی ‌ ‌ شرافت آیتی باشد که نازل هست در شانش
فروغ دیده تسکینِ دل و آرامِ جانِ من ‌ ‌ هزار آباد از جان و دل من باد بر جانش
زهی نثار معنی آفرینی نکته ایجادی ‌ ‌ که میجوشد محیطِ معنی از طبعِ سخندانش
به نثر و نظم در دهر او ابوالفضل است و من فیضی ‌ ‌ بود او پایه سنجِ من منم از نکته فهمانش
سخن بر جانِ ڈھاکه چون نه خون گرید ز دل کلکم ‌ ‌ شدند آوارهٔ صحرای غربت هر دو محبانش
همایون خطهٔ نیکو سواد دلکشا شهری ‌ ‌ که باشد روشِ گلزار جنت هر بیابانش
مبارک مرز بومی جان فزا جا طرب خیزی ‌ ‌ که آمد خوشتر از صبحِ وطن شامِ غریبانش
مقرّ دولت و اقبال شارستان معموری ‌ ‌ که از رفعت بکیوان میزند پهلو هر ایوانش
غبارش غازهٔ رخسارهٔ گردونِ مینائی ‌ ‌ سوادش سرمهٔ چشمِ مه و خورشید رخشانش
ز تأثیرِ هوا و آب جانبخش و روان پرور ‌ ‌ فراغ از فیضِ انفاسِ مسیح و آب حیوانش

ز جان آن سالی شام و سرت زای صبحش ... بجان شام هرات و صبح نیشاپور قربانش

طرب سامان شنیدن از نواهای طیور او ... چمن سرمایه دیدن از گل و ریحان الوانش

بصد حسن و صفا سمت جنوب از سطح آب خود ... بود دریاچه‌اش آئینه‌دار عظمت شانش

صفا از زله‌چینان لطافتهای خوان او ... فضا از فضله‌خواران دریاهای سیلانش

روان سرمایه یاب نزهت از آب روان او ... توان نیرو پذیر فرحت از انداز جریانش

گهرهای سلامت زینت دامان موج او ... سفرهای ظفر آیت طراز جیب طوفانش

نسیم از مس سطحش مایه جان‌بخشی دارد ... که انفاس مسیحی بر تعرفهاست حیرانش

چه دریائی که بهر و نمای شهر خود دارد ... ز کشتیها صدفهای پر از گوهر بدامانش

همانا آسمانی بر زمین پیدا شد از فسحت ... که عکس شمع کشتیهاست اخترهای تابانش

قلم را ساز و برگ نازش معجزنگاری‌ها ... همین فیض مدیح اولیای اهل عرفانش

زهی قدسی گروه فایز بسر منزل ایقان ... بخلوتگاه وحدت هر یکی واصل بیزدانش

غنی الفقر فخری کرده عالم باخبر سازد ... به بزم معرفت چون شبلی و منصور مستانش

به نیروی نفوس شان مصون از آفت دوران ... در آغوش سلامت خرم و آسوده سکانش

چه زیبا گلزمین حسن آفرین شهر نزاکت‌ها ... که هست از خوبرویان در بغل صد بوستانش

نزاکت دلبری آماده طرز بتان او ... قیامت پیش پا افتاده محشر خرامانش

خراب جلوهٔ خوبان او صد خلخ و کشمیر
بجان وارفتهٔ طرز بتان فرخار و کنعانش

تبسم پرده دار کینهٔ سنگین دلان او
تکلم پیشکار عشوهٔ جادو ادایانش

گرفته بیعت صنعت ز چین و لندن و پیرس
نزاکتهای چابکدستی صنعت طرازانش

فرید دهر هر صناع صنعت آفرین او
خصوصاً زرگران و همگران جامه بافانش

ق

ز گونه گونه اجناس زر و نقره که میباشد
متاع افتخار زرگران تازه کارانش

ترنج و ترهٔ زرین پرویز و انوشروان
محقر دستمایه بهر بازیهای طفلانش

خصوصاً صنعتی از اصناف آنها کز نزاکتها
بود تار طلا و نقره زینت بخش ارکانش

ز طرز زیب و انداز تلألؤ هر یکی ارزد
چنان دلکش که زیبد قیمت از سرمایهٔ جانش

تو گویی ساختند از غایت حسن و لطافتها
ز تار نور مهتاب و شعاع مهر تابانش

بانواع نزاکت آفرینی در رفوکاری
میان اهل صنعت همگران مشهور دورانش

رفو صد جا زنند از سوزن مژگان معشوقان
بچاک سینهٔ عشاق بی احساس وجدانش

ز نازک جامههای خوشنمای ممتنع صنعت
که آمد باعث صد ناز بر اقصای گیهانش

سمن زار جنان در دامن هر کارگاه او
هزاران چادر مهتاب فرش صحن دکانش

سمندر لهر او آئینه دار موجهٔ بحرش
چکنهایش مرقعهای تصویر گلستانش

کشیده از سر تعظیم بر سر تا بود جاش
که در هر شهر بینی صرف دستار بزرگانش

روانِ امایهٔ آرام از آبِ روانِ او — بجان منت‌کشِ آسایشِ تن سروقدانش

ز سوغاتی چگویم جامهٔ پاکیزه آمد — که سوغاتی شمارند از برکت جمله شاهانش

بود تن‌زیب در عالم شمر در وصف زیبائی — خریدارند بهر زینت تن جامه زیبانش

عزیز الله عزیز اهل عالم هست و نامِ او — معاذالله بدعویگاه عزت هست برهانش

زبان قاصر ز وصف جامدانی کز گل و بوتی — بود سرمایهٔ صد گلشن جنت بدامانش

کتان وارفتهٔ ماه است و شبنم جامهٔ باتش — که مشتاقند با صد جان و دل خورشیدرویانش

قماشِ هر یک از فرطِ لطافتها بدان ارزد — که حورالعین زند قیچاق چاک او ز مژگانش

رگِ اندیشهٔ شاعر شود صرفِ رفوهای او — بدوزد سوزن عیسی ز تار رشتهٔ جانش

زهی دارالعیار علم و دانائی که می‌نازد — کمال از نسبت ذات فضیلت دستگاهانش

خصوصاً اوستادی مولوی احمد علی کزوی — مسلّم شد ارباب فضیلت عظمت شانش

حکیمِ شاعران احمد تخلص قلزم معنی — مسمّیِ احمدِ مرسل وحیدِ عصر و آوانش

امامِ اهلِ تحقیق افتخارِ نکته‌ایجادان — سرِ معنی‌شناسانِ جهان بر خط فرمانش

تعالی الله درین سخنِ فرزانه دستوری — که از سر تازه شد بر دست ایمان دبستانش

زبان فارسی را زندگی از سعی تحقیقش — رهینِ منت احسان او بابایان و حیانش

نفس در سینه از خجلت گره در معرض دعوی — فصیحان عجم را پیش طفلان دبستانش

ادیب ماهر تازی که الفاظ و معانی را ** بگوهر سفتی از رشحهٔ کلک دُرافشانش

بصد رصف فضل و هنر بسته جای او ** شده تاریک بزم نکته پردازان ز فقدانش

بظل رحمت حق باد در فردوس جای او ** بحق رحمة للعالمین و آل و یارانش

امام انبیا ختم النبیین احمد مرسل ** که قرآن آیتی ناطق در بیان عظمت شانش

زهی علامهٔ امّی لقب دانای جزو و کل ** سواد عقل اول روشن از طفل دبستانش

الا ای خامه در نعت شه دین مطلع سرکن ** کند تا بر کف دست تو معنی تازه ایمانش

مطلع

مجال نطق انسان بر نتابد مدح شایانش ** ثنای ایزد یکتا سزاوار است در شانش

شهنشاه رسولان منتهای همت هستی ** که روح الله بود از مژدهٔ مقدم سرایانش

زهی تابنده نور عالم افروز مه وحدت ** که شد از پرتو فرتاب جرم ماه کتانش

شهنشاهی که بزم لی مع الله است درخوردش ** شهنشاهی که تخت قاب قوسین است شایانش

شهنشاه تهیدستی که بی گنجینه و لشکر ** به نیروی خدا بر دو جهان جاریست فرمانش

شهی کز سطوت صیت قدوم او درین گیتی ** دو دیده رعشه مانند دل کسری بر ایوانش

جواهر سرمهٔ چشم فلک گرد سر کویش ** فروغ جبههٔ خورشید نقش سم یکرانش

خلیل الله بتازی میهمان پرور شهنشاهی ** که جبریل امین آمد ذباب نعمت خوانش

گرفته هر دو عالم را بسان قطرهٔ آبی ** میان دور دامن یک حباب بحر احسانش

نجوم اعتنای فرمان اثر پابند از رایش — فلک پروانهٔ احکام میگیرد ز دیوانش

شه ملک قناعت قهرمان کشور عظمت — اریکهٔ استقامت چتر ابر لطف یزدانش

مطلع

ز انکار عداوت پیشهٔ گمراهان چه نقصانش — به اثبات رسالت عروة الوثقی است قرآنش

خطابش مصحف ناطق خطابش مخبر صادق — ز حق منشور ما ینطق بود شایستهٔ شانش

شهنشاها تو داری خیل انصاری که از همت — زدی هر فرد کوس ربِّ هب لی چون سلیمانش

ثنای تو که توقیع شرف بهر زبان هستی — بود چون حمد ایزد در گرو معراج زبانش

ز فیض نسبت تو مکه را آن پایه حاصل شد — که دانند اهل ایقان مطلع خورشید ایمانش

مشام آسای یعقوب ار ز شمیم خلق تو شد — نبودی حاجت از بوی قمیص ماه کنعانش

ندیدی روی جودی کشتی نوح نبی هرگز — ز طوفان گر نبودی نیر دعون تو سکانش

زهی حبل المتین شرع تو کز دلربا نیها — بود وابستهٔ الف حور عین بر جعد غلمانش

رسولا گرچه آزادست تنگ آستان تو — ز راه لطف نپسندی غریق بحر عصیانش

ملاذا رهبرا امت نوازا دستگیری کن — که پامال هجوم فسق و بدعتهاست ایمانش

شهنشاها بمنزلگاه تقوی رهنمائی کن — که غول النفس کرد آوارهٔ صحرای خذلانش

چو زینت یابد اورنگ قضا از قاضی محشر — خجل مپسند از روی کرم بر روی نیکانش

کند شبگیر چون ظلمت آباد جسد روشن — نماید راه نور مشعل مهتاب ایمانش

بجان آمد ز دست رنج و دارد چشم از لطفت — که نپسندی لگدکوب مصیبتهای دورانش

سیه کار و سیه رو هرچه باشد مدح خوان است — مهل خوار و ذلیل و خسته در امثال و اقرانش

دل او جلوه گاه شاهدان قدس بود اکنون — ز گوناگون هوس بتخانه دارد بدامانش

دم تحریر آن خون میچکد از دیدهٔ خامه — شده حاصل ز یاران و اقارب آنچه نقصانش

ز بیداد عزیزان وطن دیدست و می بیند — مصیبتها که یوسف دیده بود از جور اخوانش

ز گوناگونه اندوه و ز رنگارنگ حسرتها — روانی بر لب آزرده دلی در سینه گریانش

بود از ماه و ماهی تا نشان در عالم امکان — اثر باقیست تا از آفتاب و چرخ گردانش

بود از ماه و ماهی تا نشان در عالم امکان — اثر باقیست تا از آفتاب و چرخ گردانش

بود دین ترا از نصرت حق نیروی حاصل — که از مه تا بماهی باد سر بر خط فرمانش

مکافات خدا مستاصل بنیاد اعدایش — عنایات الهی ناصر انصار و اعوانش

قصیده سوم در نعت موسوم بزاد السفر

ز باد سوز زمستان و ابر برف افشان — اثر میدهد اکنون ز زمهریر نشان

ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است — ز مردمک نرسد نور تا سر مژگان

بجسمها اثر برد شد چنان ساری — که ماند از حرکت خون ناب در شریان
سزد که چشمهٔ خورشید منجمد گردد — ز سردی دم صرصر بگنبدِ گردان
کنون که از نفسِ سرد باد در عالم — نماند گرمی رخسارهای شعله‌رخان
سزد که آتش عشق بتان شود خاموش — بمجمر دل پرسوز آتشین نفسان
درین زمانه همه انتقام مکر و دغا — گرفت داور برد از عجوزهٔ دوران
ز برف سبزقبایان باغ قاقم پوش — بروی لاله ز شبنم نقاب آبِ روان
ز سردیِ نفسِ باد مجمرِ خورشید — نموده پیر فلک در کنار خویش نهان
ز صدمهٔ دم سرد هوای ماه دی — بزیر برقعِ فانوسِ شعله شد پنهان
بصورتِ بط می مانده انداز طیران — ز برف بسته چو ماهی بهم پر مرغان
نمی کند حرکت هیچکس ز خانهٔ خویش — درین زمانه که در برف شد زمین پنهان
چه مالدار و چه بی مایه در خور مقدور — برای راحتِ خود کرده هرکسی سامان
برای حفظ وجود از اذیت سرما — شهان بشال و گدایان بکلیم نهان
نموده گرم ز خورشید روی خود آغوش — گدا بگوشهٔ نی بست و شاه بر ایوان
کسی ز آتش بی دود کرده روشن جام — که گرمیش بدهد خون بسته را سیلان
کسی بکلبهٔ آغوش شعله رخساری — ز جور صدمهٔ سرما گرفته است امان

زگلزمینِ وطن در چنین زمان که کسی / نمیکند حرکت از مقر خود بجهان

بسیلیِ ستم دهر و گردش تقدیر / روان بجانب کلکته ام بصد حرمان

میان کشتی چرخی نشسته ام مغموم / جگر گداخته از رنج دوری یاران

سفینهٔ که بسانِ سفینهٔ شعرم / هزار بحر در آغوشِ او شود پنهان

دهان گشاده نهنگی است در میانهٔ بحر / که مثل سیل سیاهی شدست قطره زنان

و یا بزرگ عقابی ببازوان قوی / فراز چشمهٔ سیماب میکند طیران

شبانه روز روانست همچو فُلکِ فلک / ببحر پدا که یک لجه ایست فتنه نشان

محیط کشور بنگاله بحر ذخاری / که ساحلش نبرستان لعل ذر دیده نهان

جگر گدازِ نهنگان محیطِ پرشوری / که شور موجهٔ او میدهد ز صور نشان

برنگِ طرهٔ خوبان همیشه در خم و تاب / بسان دیدهٔ عاشق همیشه در طغیان

ز جوشش موجهٔ او آفریده طغیانی / بجیب و دامن هر قطره اش دو صد طوفان

اعاذنا الله از موجه اش که می بازد / ز خوف لطمهٔ او زهره بر فلک سرطان

شبانه روز بکارِ شکست و پیوستست / خداش کرده مگر قاسمِ زمین بجهان

چنین محیطی و بر کشتیم به تنهائی / ندیم رنج و رفیق ست حسرت و حرمان

بشکوهٔ ستم دهر همزبان هستیم / بصد ملالت و حسرت من و دلِ گریان

زبسکه پنجهٔ اندوه دل بسینه فشرد | ز نوک هر مژه سر کشیده صد طوفان
ز شعله ریزی افکار و سوزش تب غم | بسر گداخته مغز و بجسم سوخته جان
گهی ز دوری گلزار دهاکه ناله بلب | گهی از جدائی یاران ز دیده اشک فشان
گهی از خیال تباهی نمک بزخم جگر | گهی ز سوز درون آتشی بخرمن جان
گهی بشکوه بخت سیه زبان گستاخ | گهی ز حیرت دل سرمه در گلوی بیان
ز بیقراری دل روی یاس پیش نظر | ز اضطراب جگر جلوه گر رخ حرمان
گداخت دل ز ستمهای هر و آفت | که عرض حال کنم پیش داور دو جهان
پناه عالم و آدم محمد عربی | امام خیل رسل قبلهٔ زمین و زمان
شفیع روز جزا سیدی ابوالقاسم | قسیم خلد و سقر علت وجود جهان
شهی که هست اثر فیض لطف او ساری | بذره ذرهٔ عالم چو روح در ابدان
شهنشهی که خیال ثناش میریزد | چمن چمن گل نزهت بدامن اذهان
غبار سم سمند فلک مساحت او | کشیده کحل جواهر بدیدهٔ کیوان
اگر شرارهٔ قهرش زبانه زن گردد | بچرخ حوت شود همچو ماهئی بریان
ترانه که سراید بوصفش ای آزاد | بروز محشر لله دره حسان

مطلع ثانی

Roll No Date Col. Coll - 25

زهی وجود شریف تو حجت یزدان کمال صنعت صناع کارگاه جهان
ز رعب معدلت و سطوت سیاست تو چو قصر دست خوش لرزه قلب نوشروان
نگون ز هیبت شان ظهور تو در دهر چو بخت شان همه اورنگ خسروان زمان
ز چاک دامن توقیع تو دل خسرو بسان کوهکن خسته جان بخون غلطان
هلال تیغ تو شام بلا باهل ضلال بروز واقعهٔ جنگ بدر داد نشان
بروز معرکهٔ خیبر و حنین و احد کمال هیبت حق شد ز صولت تو عیان
فروغ رای تو شمع صوامع ملکوت شمیم خلق تو عطر مشام اهل جنان
غبار فوج ظفر موج بندگان درت اساس دولت قیصر بنای ملک کیان
ذباب خوان عطای تو جبرئیل امین حباب بحر سخای تو گنبد گردان
تباع سنت تو زور بازوی اسلام متاع الفت تو جان قالب ایمان
هدایت تو دلیل مسالک توفیق شریعت تو کفیل نظام هر دو جهان
حسام رزم ترا نصرت خدا جوهر سهام عزم ترا قوت اله کمان
دمیکه از اثر تاب آفتاب شود نگه بدیده شرار و نفس بسینه سنان
به پیش بارگه کبریای قاضی حشر ز وزن طاعت و عصیان نشان دهد میزان
بخلق هیبت قهر خدای مستولی ز رعب شان جلال انبیا بخود لرزان

خرامی از سر رحمت بسروران هنگام — زبان برو زنه امتی گهر افشان
شفاعت آئینه پیرای جلوه بخشش — حمایت انجمن آرای کام مایوسان
میان خیل خلایق ته لوای الحمد — بحشرگاه چو رو آوری بدین سامان
نماید از تو رحمت خدای غفور — بصد کرشمه رخ خویش شاهد غفران
چو چشم شوق بر خسار یار باز شوند — بروی امت مرحومه با بهای جنان
ستم رسیده پناها شفیع حشر شها — فدای یک نگه التفات تو دل و جان
ز چشم رحم نگاهی ز عاطفت نظری — که یابم از ستم نفس فتنه ساز امان
شکست کشتی ایمان به بحر عصیان داد — ز جور نفس شریر و وساوس شیطان
فغان فغان که متاع خرد ز دستم رفت — ز دست برد هوسهای گمرهی سامان
هزار تلخ در گنج سینه جلوه فروش — ز زنگ رنگ هوسهای دشمن ایمان
خبر سفیدی مو میدهد ز صبح رحیل — سیاه مستیم از باده نشاط همان
شب شباب بپایان رسید حیف هنوز — سیاه مستی غفلت چنانکه بود چنان
باین و فور عملهای زشت شرمم باد — ز ادعای سیادت ز دعوی ایمان
اگرچه مژده والطالحون لی دلرا — هزار گونه توان میدهد دم حرمان
ولکن تف شرر خجلت و پشیمانی — برای سوختنم دوزخیست شعله فشان

بآن رحیم خطابخش بیدریغ نواز ‌‌ ‌ که شان رحمتش از بندهٔ پرور ستی عیان
بجان نوازئی طرز شفاعتت که بود ‌ ‌ ‌ بروز حشر کفیل نجات مایوسان
بعزت و شرف و صحبهٔ آل اطهارت ‌ ‌ ‌ که چون سفینهٔ نوح اند در محیط جهان
بزهد و طاعت یاران نیک کردارت ‌ ‌ ‌ که کالنجوم تو فرمودهٔ به نسبت شان
رسد ز شرطهٔ توفیق بر کنار نجات ‌ ‌ ‌ سفینهٔ دلم از چار موجهٔ عصیان
فروغ نجم شریعت کند هدایت من ‌ ‌ ‌ ز تیره راه ضلالت بمنزل عرفان
شود همین غنا همتی مرا حاصل ‌ ‌ ‌ که نشمرم بجوی نعمت تمام جهان
دل ضعیف من از فیض استقامت و صبر ‌ ‌ ‌ نجنبد از صدمات مصائب دوران
ز نشئهٔ می عشق غذا و الفت تو ‌ ‌ ‌ مدام بیخبری باشدم ز هر دو جهان
برای جمله مرضها که لاحق اند مرا ‌ ‌ ‌ شود عطیهٔ معجون لطف تو درمان
چو از عطیهٔ فیض ثنای تو امروز ‌ ‌ ‌ بمعرض سخنم فخر افصحان زمان
بجمع فصحا پیش موکبت فردا ‌ ‌ ‌ بود مدیح تو سرمایهٔ غرور زبان
دمیکه بیکس و تنها بعزم ملک بقا ‌ ‌ ‌ سفر گزینم ازین دلفریب شارستان
بود رفیق من ایمان و توشهام توفیق ‌ ‌ ‌ انیس بدرقه لطف شامل یزدان
همیشه تا که بود نصرت و هزیمت را ‌ ‌ ‌ بچار گوشهٔ گیتی ز نام و ننگ نشان

لوای دین تو منصور باد در عالم | بزور نصرت و عون حمایت یزدان
عدوی ملت بیضای تو بصد خواری | بتیره چاه مصیبت مقید و نالان

قصیدهٔ چهارم در نعت

هزار خار بهر غنچه ایست پنهانی | مبند دل به گلستان عالم فانی
جهان فتنه نشان دلفریب بازاریست | که هست جنس کالش همه پشیمانی
جهان محیط بلای است کش بهر گرداب | هزار کشتی امید گشت طوفانی
نمود نعمت دنیا بود چو موج سراب | مبین بچشم طمع سوی او زنادانی
زمانه گذران بوستان نیرنگیست | که نخل اوست مصیبت گلش پریشانی
درین سرای سپنجی کسی همیشه نماند | مباش غره تو هم چند روزه مهمانی
مباش منهمک لعب قدر وقت شناس | که عاقبت نبری حسرت و پشیمانی
جهان هر آئینه بازیچه گاه نیست که نیست | برای عقل ازین خوبتر دبستانی
بسعی تجربهٔ خویش درس عبرت گیر | ز خواب چشم کشا تا بکی تن آسانی
جلا پذیر ز هر فرد ممکنات شود | بصیرت تو خصوصا ز نوع انسانی
ازان گروه که از حب جاه خود غرضیست | همیشه طالب لذات عالم فانی

هزار حیف که با وصف شرکت نوعی — میان هم چه کدورت که نیست پنهانی
نگاه کن که چه نیرنگها بکار برند — دم معامله باهم ز شر نفسانی
چنان کشند برخسار کینه غازهٔ مهر — که کار عقل از آن میکشد بحیرانی
قرار داده دغا و فریب را تدبیر — برای نظم مهمات عالم فانی
هر آنکه هست سر ظلم دیگری دارد — کسی بحکمت و فطنت کسی بنادانی
ز پاس وضع چه پرسی که پیش سرهنگی — کم از سگی است پس از نزع ملک سلطانی
دهند جلوه غرض را برنگ بی غرضی — زنند حرف ز مشکل بطرز آسانی
دم غرض بره یکدگر نثار کنند — بسعی زور زبان جان و دل بآسانی
پس از حصول غرض کس نمیدهد ملبسی — بصد سوال دم فاقه پارهٔ نانی
زنند زمزمهٔ کبر را به پردهٔ عجز — دهند جلوه غرور را بطرز نادانی
نمی پزند چه سودای خام از غفلت — درین دو روزه اقامت بعالم فانی
نمی کنند چه اندیشه‌های دور از کار — درین رباط باین چند روزه مهمانی
دراز شد سخن اکنون ز درد دل فریاد — کنم به پردهٔ قانون مطلع ثانی

مطلع ثانی

ستوه شد دلم از صد بهار روحانی — اجل کجاست جگر خون شد از گرانجانی

همیشه خاک لب تابکی مرا آخر — شبانه روز چو خود ای فلک بگردانی

بهم چو ابر دمی خنده آشنا شده بود — کنون بگیفر آن تا کجا بگریانی

چنین که ناوک اندوه میزنی بیباک — مگر تو حال دل خسته ام نمیدانی

من شکسته دل این همه هجوم بلا — من ستمزده و این همه پریشانی

ببین به سیل سرشکم که از تلاطم دل — نهان به پهلوی هر قطره است طوفانی

بسینه ام کف خاکستریست جای جگر — ز بسکه برق الم کرده گرم جولانی

شد است جنس توان دستبرد سیه تنها — شده متاع خرد پایمال حیرانی

ز دست من چه برآید که بر جراحت دل — بسان مرو چه وقف است در مکس رانی

ز عقل و هوش نشانی مجو کی من — گذشته ام به تب و تاب دل ز انسانی

ز بیقراری و بیتابی دل گرمم — شکست رنگ بر خسارهٔ پریشانی

دلی شکسته بموج محیط خون دارم — چو آن سفینه که گردد به بحر طوفانی

چه کرده داغ عزیزان رفته با دل من — توان نمود اگر سینه ام بدرانی

ز حدت رقم سوز سینه کلکم را — چو اژدها شب و روز است آتش افشانی

فغان فغان که متاع امید با دردل — تب فراق عزیزی بسوخت پنهانی

جگر خراشی ازین ناله و فغان تا کی — فسانهٔ غم دل دفتری است طولانی

به ضبط تن زن و با صد نیاز ای آزاد — شرف بخامه کن از نعت شاه ارزانی

محمد عربی قبلهٔ زمین و زمان — وکیل مطلق و دستور خاص یزدانی

شهی که بود خس و خار راه خدامش — اتاقهٔ کلهٔ قیصری و خاقانی

شهی که بیخته تردستی هدایت او — بقلب عالمیان دولت خدادانی

شرف بیافت ز تشریف دین او جهان — دم جهاد چو تیغش نمود عریانی

شهی که خاک نشینان آستانهٔ او — نمی خرند به کشکول تاج سلطانی

ز فیض شعشعهٔ مهر نور او زد جوش — نخست خندهٔ صبح بهار امکانی

بران سرم که به مدحش ز مطلع ثالث — کنم به صفحهٔ قرطاس گوهرافشانی

مطلع ثالث

بشتها توئی که به فتوای نص قرآنی — مسلم است ترا بر دو کون سلطانی

توئی که حلقه نشین کمان ابرویت — بود همیشه خدنگ قضای یزدانی

به تخت صبر و ثبات رسد شهنشاهی — بچار بالش فقرت سزد جهانبانی

ز زندگانی جاوید در دلنفروشند — بهر کجا که رسد لطف تو بدرمانی

ز نور رای تو گر پرتوی فتد بر خاک ... ز مهر دست برد ذره در درخشانی

بیک اشاره ابرو بهر طرف خواهی ... رخ سپهر و زمین و زمان بگردانی

گل امید کند گل ز خار یاس اگر ... کند سحاب عطای تو قطره افشانی

نم ز لجه جود تو گر برد دریا ... زند بدامن هر قطره جوش عمانی

زحل چسان بدرت زین بسر طرف بندد ... که بست جوهر کل مستحق دربانی

به یمن نسبت ذات تو چرخ گردان را ... بطوف مرکز خاک است گرم جولانی

بدرگه تو که خاکش برای سرمه حور ... طیور قدس ربایند از پر افشانی

هنوز بندگی او نیافت عز قبول ... کند سپهر چسان التماس ترخانی

نمیکند به تنزل بچرخ هفتم جای ... که ننگ ذره راه تو هست کیوانی

دویده ریشه نخل عطای تو هر سو ... چو فیض ایزد در چار باغ امکانی

کشیده خامه عدل تو خط امن و امان ... بلوح ناصیه حال انسی و جانی

سزد که جلوه دهد کشتی فلک چو هلال ... ز بسکه بحر عطای تو کرد طغیانی

بخوان جود تو ای شمع دودمان خلیل ... پر ملائکه در حسرت مگس رانی

نواخت نوبت الفقر فخری ای شه دین ... قناعت تو چو در چارسوی امکانی

دریده طنطنه اش طبل رب هب لی را ... که میزدی بجهان شوکت سلیمانی

خدا شناس حکیما شده کهن تقویم | بدور تو کتب فلسفی و یونانی
ستم رسیده پناها کرم شعار شها | خراب و خسته و زارم چنانکه میدانی
نه برگ راحت دنیا نه ساز دین دارم | هلاک حسرت و یاسم اسیر پشیمانی
سیاه کار و تباه و ذلیل و بی سامان | فگنده بخت مرا در طلسم حیرانی
نه مشفقی که نهد دست شفقتم بر دل | بگاه حسرت و بیتابی و پریشانی
نه مونسی که کند پرسشی ز درد درون | دمم تغیر حالم ز رنج پنهانی
شدم ز صدمهٔ اندوه در جوانی پیر | گداخت جان به تنم تا برنج روحانی
همیشه تا اثر نور و ظلمت اندر دهر | دهد صفا و کدورت به طبع انسانی
صفای وقت و طرب قسمت دوستان تو باد | کدورت دل و حسرت بدشمن ارزانی
فروغ ملت بیضای تو برد ز جهان | ظلام کفر به نیروی لطف یزدانی

قصیدهٔ پنجم موسوم بصحیفة الاعجاز

منادیست بسطح زمین و اوج سما | که رنج راه نیابد بخلوت دلها
کشید مهر سعادت علم بچرخ مراد | دمید صبح امید و رمید شام بلا
نشان ز ظلمت ادبار در زمانه نماند | شده ستارهٔ اقبال عالمم اوج گرا

زمین ز ولولهٔ فرحت است زمزمه خیز — فلک ز غلغلهٔ عشرت است پر آوا

رسید وقت نشاط و زمانهٔ فرحت — پرید رنج ز اطراف ساحت غبرا

درین زمانه ز تاثیر انبساط و طرب — ز کام مار عجب نیست گر چکد صهبا

ز جوش مستی عشرت که در جهان عام است — بسان نبض قوی می جهد رگ خارا

دگر رسید زمان شباب دهر کهن — سزد که راست کند پیر چرخ پشت دوتا

گشوده از دل عالم گره نوای رباب — نموده لطف نغم نفی غم ز خاطرها

صدای بربط و چنگ و چغانه عشرت خیز — نوای قلقل مینای می مسرت زا

ز جام عیش سیه مست ذره تا خورشید — ز نام رنج و غم آزرده ارض تا بسما

زمین ز پرتو اجرام چرخ نور پذیر — فلک بجلوهٔ گلهای ارض چشم گشا

غزل سرا شده ناهید و پنجهٔ خورشید — نواخته دف مه را بگنبد خضرا

ز جوش مستی عیش و نشاط نزدیک است — که قطب در حرکت آید و جهد از جا

شده است مشتری رقص زهرهٔ قاضی چرخ — نموده پیر جدی روزهٔ صلاح قضا

سزد که رقص کند راقص و بکوبد پا — ز جوش مستی عشرت بکام اژدرها

ز اختران فلک با هزار زینت و زیب — براه کاهکشان بسته اند آئین ها

ز روشنان با وامر انجم عشرت — نموده اند چراغان بقلعهٔ مینا

شفق بچهرهٔ مهتاب و پنجهٔ خورشید
کشیده غالیه و بسته است رنگ حنا

شگفت نیست اگر نعش هم شود رقص
درین زمانه ز جان بخشی مسرتها

درین زمانه که ساری ست انبساط و طرب
ز ارض تا بسما همچو روح در اشیا

نگر ربوده بدریوزه بهرهٔ گیتی
ز فیض بزم نشاط آفرین عشرت زا

چه بزم آنکه بشوقِ نظر فروزی ازو
بگور دیدهٔ بهرام می جهد از جا

چه بزم دود چراغ تجلی افشانش
چو سرمه دیدهٔ فروزکی و جم و کسری

چه بزم آنکه گرفت از افاضتِ نورش
بچرخ دیدهٔ انجم هزار گونه ضیا

چه بزم آنکه برقص آورید عشرت او
ببام چرخ چو سیارگان ثوابت را

چه بزم طرزادهای زیب و زینت آن
بسان جلوهٔ رخسار یار هوش ربا

چه بزم زنگ زدای سجنجلِ امید
چه بزم رنگ طرازِ رخ تمنا ها

چه بزم جلوهٔ امید را تماشاگاه
چه بزم عشرت جاوید را بهین ملجا

چه بزم غیرت رنگینی بهار بهشت
چه بزم حوصله پرداز دیدهٔ حورا

چه بزم غازه کش چهرهٔ عروس مراد
چه بزم غالیه سای جبین عز و علا

چه بزم آنکه بیفگنده طرح ترتیبش
بدهر طرفه خطابی نشاط و عشرت زا

زهی خطاب که از عشرت آفرینی آن
روان تازه در آمد بقالب اشیا

زهی خطاب که تا شد زبان شرف‌اندوز ‌ ‌ هزار غوطه بکوثر زده‌ست ناطقه را
زهی خطاب گهرریز دامن امید ‌ ‌ کلید قفل در بستهٔ تمنا ها
زهی خطاب طرازندهٔ فرش فیروزی ‌ ‌ فروغ کوکبهٔ اعتبار و استعلا
زهی خطاب شگرفی که از شگرفی آن ‌ ‌ فتاد غلغله در هفت قلعهٔ مینا ها
زهی خطاب مسرت‌قرین عشرت‌بار ‌ ‌ زهی خطاب نشاط‌آفرین فرحت‌زا
خطاب زینت سرلوح کارنامهٔ جاه ‌ ‌ خطاب ناصیه‌آرای خسروی طغرا
خطاب گلشن اقبال را نسیم بهار ‌ ‌ خطاب غنچهٔ آمال را نقاب‌گشا
خطاب کوکب هندوستان که بالله ‌ ‌ ز پیشگاه شهنشاه یافت خواجهٔ ما
جهان علم و ادب آسمان عز و جاه ‌ ‌ سهیل کوکبه عبدالغنی محیط سخا
زهی امیر فلک توسن هلال رکاب ‌ ‌ زهی رئیس کواکب سپاه مهر لوا
بنون بموج طرازیم مطلعی که بر آن ‌ ‌ دبیر چرخ شود نغمه‌سنج ما احلی

مطلع ثانی

گرفت موج یم فیضت ای محیط سخا ‌ ‌ باوج چرخ در آغوش حوت سرطان را
برعشه از تف قهر تو شیر چرخ چو مهر ‌ ‌ دو پیکر از دم تیغ تو بر فلک جوزا

مه سپهر کرم احسن الله آنکه بود | بعون مکرمتش ذره آفتاب نما
زهی امیر جوان بخت پیر تدبیرے | که رای او بود از کار عقل عقده کشا
بسان مهر فروزنده مطلع رابع | برآمد از افق فکرت فلک پیما

مطلع رابع

اگر کند ز دل روشنش فلک کسب ضیا | هزار مهر علم بر کشد ز جیب سها
پی نثار تو دارد همیشه در دامن | فلک کواکب کهسار لعل دُر دریا
اگر به هر کند طالعت سعادت عام | ز تخم بوم برآید بجای بوم هما
نگاه شپره خورشید را کشد بکنار | اگر ز رای تو نوری برد شب یلدا
برای درد دل بیکسان خسته جگر | توجه کرم بی نهایت تو دوا
ز رعب عدل تو چون طالع حسودانت | بخفت فتنه بچشم بتان بی پروا
اشاره کرمت ابر گلشن احباب | شراره غضبت برق خرمن اعدا
بباغ دهر ز سر دستی عنایت تو | شدست بهر تو هر شاخ نخل دست دعا
اگر بگلشن خلق تو بگذرد نفسی | زند دم از نفس عیسوی دبور و صبا
نتیجه عمل نیک و حسن نیت تست | که داده چشم و چراغی ترا ز لطف خدا

که بارخ چو قمر شمع دودمانستی — عیان ز ناصیهٔ اوست فرّ آبا

گل کنار امل زیب مهد ناز و نعیم — فروغ چشم لقاطال عمره ابدا

اثر بشوق دعا تا بلب رسید آزاد — تأملی نه روا باشد این زمان حاشا

همیشه تا که ادیم یمن ز تاب سهیل — بچهره غازه کشد چون بتان ماه لقا

ز نور جلوهٔ ممدوح اول و ثانی — بود ادیم زمین فیضیاب رنگ و بها

چو با کمال فصاحت باختتام رسید — بعون لطف سخن آفرین بی همتا

عطا نمود خطاب صحیفة الاعجاز — دبیر چرخ باین سر قصیدهٔ غرا

قصیدهٔ ششم

این چه عکسی است در آئینهٔ چرخ اول — که برد جلوهٔ اش از دیدهٔ امید سبل

اینچه نقشی است که در وصف نظر افروزی — هست چون ابروی خوبان پریچهره مثل

اینچه نقشی است که مثل سر ناخن بنود — با همه نقص در انگشت نمائیش مثل

جلوه دادست مگر از پی ترغیب نشاط — زخمهٔ ساز طرب زهره از ین شیشهٔ محل

یا که بر محتسب آهیخته شمشیر از چرخ — ترک گردون که زمستی است دماغش مختل

یا نماید فلک از بهر اشارت ابرو — که بهی دفع شود صدمهٔ سی روز زحل

یا که در عالم مستی زکف لولی چرخ ... کشتی بادهٔ بغداد بچرخ اول
یا بود صیقل نوری که عیان شد از کلک ... تا برد ز آئینهٔ چشم جهان زنگ خلل
می سرایم سخن صاف هلال عید است ... که بود جلوهٔ او روشنی چشم امل
فرخا عید که در معذرت منت صوم ... آمده هدیهٔ وضیهٔ عشرت به بغل
فرخا عید طرب مایه که در پردهٔ آن ... جلوه پیر است عنایات خدا عز و جل
فرخا روز سعیدیکه بهر لحظهٔ آن ... می شود مایهٔ صدساله طرب مستعمل
وقت آنست که در عالم مستی چو هلال ... بالد از لمس حسینان بخود آغوش و بغل
وقت آنست که دل از کف زهاد برد ... در بر سیمتان جلوهٔ زرد و زحل
وقت آنست که یابد شرف از دست بتان ... جام می شود ز خورشید درخشان زحمل
وقت آنست که سرمستی عیش افزاید ... نغمهٔ چنگ و نوای نی و آهنگ غزل
وقت آنست که آرند سران روی نیاز ... بهر تسلیم بدرگاه امیر اعدل
وقت آنست که فرتاب شکوه نواب ... مایهٔ هوش رباید ز صنادید اجل
خواجه عبدالغنی آن رایت لطف خدا ... مفخر عزت و شوکت شرف دین و دول
کوکب هند که از فرخی نسبت او ... هند فارغ شده از فتنهٔ هندو زحل
آن یگانه او مطلع نور ایمان ... روی نورانی او آئینهٔ حسن عمل

باز در پردهٔ نو باربدِ خامهٔ من — نغمهٔ مدح سرودست بآهنگ غزل

مطلع ثانی

ای نگاهِ کرمت حوصله پرداز امل — دل ز کف باختهٔ شوق تو دولت ازل

ای که هنگام تماشای گهرباریِ تو — شوق نظاره کند دیدهٔ امید احول

ای بهارِ چمن لطف و کرم دیر بمان — که نیارد بقرون گردشِ دورانت بدل

روضهٔ جاه ترا مهرِ درخشان صد برگ — دجلهٔ جودِ ترا چرخ گلِ نیلوفل

افتد ار شعلهٔ از قهرِ تو در عالم آب — خار ماهی به تگ بحر فروزد مشعل

گر کند رفع ضرر لطف تو از طبع جهان — دافع درد شود نشتر زنبور عسل

سزد از هیبت عدل تو اگر شیر ژیان — بهر دردسر روباه بساید صندل

میکند وام ز شمشیر تو اسباب هلاک — دم خونریزیِ افواج عدو دست اجل

روز هیجا که کنی با سر اعدا بازی — دوش بر دوش بود تیغ تو با دست اجل

می شگافد جگرِ شیردلان گاه نبرد — صدمهٔ صیحهٔ اسپ تو بمیدان جدل

ای ز فرط گهرافشانیِ دستِ کرمت — همت از وی غارت شده دامان امل

گشت از بیم تو پایِ فتن دوران لنگ — شده از رعب تو دست ستمگران شل

اثر پاس [illegible] آمده [illegible] گر نکند / گره از کار جهان ناخن تدبیر تو حل

ذرهٔ نیست بگیتی که ز فیض اصلاح / کرم عام تو بگذاشته آنرا مهمل

سزد ار آب بقا از دهن مار چکد / چشمهٔ شهد زند جوش ز حنظل

چرخ از هیبت پاداش تو مجبور ز جور / دهر در سایهٔ انصاف تو مصئون ز خلل

اینکه گر راه ضرر عزم تو بندد بجهان / کار روغن بکند آب بجوی تو مشعل

داور الوح طلسم در گنج معنی / هست در دست من از لطف سخن بخش ازل

یافت انداز تو از طبع من اصناف سخن / چه قصیده چه مخمس چه رباعی چه غزل

نکتهائیکه ببازیچه طرازم نگذشت / بخیال متنبی و جریر و اخطل

فاش گویم که چنین پایهٔ عالی بسخن / یافتم از شرف مدح تو ای سعد ازل

ورنه فکر سخن و خاطر غمدیدهٔ من / که بافسردگیش نیست در آفاق بدل

فکر مدح تو که سرمایهٔ فیض ابد است / میزند آئینهٔ طبع روان را صیقل

در ثنای تو که بیساخته سرزد از طبع / اثر و صله را نیست بجز اخلاص محل

در سخا و کرم و شوکت و فرهنگ ترا / نیست جز قرة عین تو در آفاق بدل

احسن الله بهادر که چو درگاه تو هست / بارگاهش ز شرف قبلهٔ ارباب دول

خان جم رتبه که مانند تو از روز ازل / یافت توقیع امارت ز خدا عز و جل

آنکه چون همت والای تو در معرض جود / بیشمارد کرهٔ چرخ برین را خردل

آنکه از حکم تو گر چرخ برین پیچد سر / گردش از اثر زور سیاست مختل

چه دهی شرح نیاز تو ندارد پایان / قصه کوتاه کن آزاد که تنگ است محل

بدعا کوش که درهای اجابت باز است / بر رخ دهر ز الطاف خدا عز و جل

تا برای چمن آرائی گلزار وجود / صحت و جاه و بقا را بجهان است محل

باد از لطف خدا لازم هر دو مخدوم / صحت و جاه و بقا بی اثر هیچ خلل

قصیدهٔ هفتم

یا رب چه عشرت است که بی التجای چنگ / می گسترد نوای مسرت رباب و چنگ

از بس هجوم عیش و نشاط و سرور و شور / شد عرصهٔ زمانه بر اندوه و غم تنگ

نبود عجب که از اثر فرحت و نشاط / بخشد سرور بادهٔ اندوه ربای بنگ

در چار سوی دهر ز اسباب گنج و دُر / سامان عیش جلوه کند با هزار رنگ

عالم تمام مست سرور است زد مگر / در دامن نشاط ابد روزگار چنگ

در سر هوای عشرت و در دل امید عیش / صد رنگ تازه بسته زهی های رنگ رنگ

هم گوش وقف نغمهٔ رامشگران شوخ / هم دیده محو جلوهٔ سیمین بران شنگ

نبود عجب که از اثر عشرت و نشاط — خیزد نوای بربط و چنگ از صدای زنگ

فرخ زمانه‌ای که ندارد بروزگار — آئینهٔ دلی ز غم و غصه هیچ زنگ

از بسکه عام شد اثر عشرت و نشاط — طنبوره شد صراحی می جام چاغنگ

تا در نوای تازه کند ساز تهنیت — در بزم شاه نکته وران فخر هند و زنگ

نساخ آنکه روشنی رای انورش — بشکست بر رخ مه و خورشید آب و رنگ

ابر کرم جهان وقار آسمان و جاه — کان وفا مجسم اقبال و هوش و هنگ

سر خیل داوران که ز سهم سیاستش — چون گور ظالم آمده بر ظلم عرصه تنگ

دست زمانه آمده کوتاه از ستم — پای فلک بعرصهٔ جور و جفاست لنگ

در دفتر شکوه تو در دست تیر کلک — در محفل نشاط تو در چنگ زهره چنگ

در عرض تهور و تدبیر و فضل و جاه — شاید که بهر نذر تو ای هزبر شیر جنگ

کلک آورد عطارد و مه هیچه علم — مریخ تیغ و مهر سپر مشتری خدنگ

عصفور از حمایت تو هم نبرد باز — روبه بعون عدل تو هم پنجهٔ پلنگ

پیش محیط موج زن فیض عام تو — کمتر ز قطره قلزم و عمان و نیل و گنگ

وقتست آنکه باعث نسبت بذات تو — بر چرخ طعنها زند از ناز خاک بنگ

وقتست آنکه کوکبهٔ عز و جاه تو — از شرم بشکند برخ آفتاب رنگ

وقتست آنکه از شرف نسبت زناز / بالد بخویشتن خرد و اقبال و هوش و هنگ

وقتست آنکه عید ز بزم نشاط تو / دریوزهٔ سرور کند با هزار رنگ

تا هست صلح و جنگ میان جهانیان / در زیر گنبد فلک آبگینه رنگ

همواره با تو در روش صلح باد چرخ / پیوسته باد دامن دولت ترا بچنگ

بادا عدوی جاه تو غمگین و سینه ریش / با بخت نامساعد خود روز و شب بجنگ

وله قطعه

شریک بزم آن خمخانه آشام معنی فکرم / که نظمش میکند کار شراب پرتگالی را

امام مشرب دل حضرت نساخ معنی آن / که طبع اوست ساقی کوثر نازک خیالی را

قصیده هشتم

فدای جلوهٔ ناز عرایس گلزار / بکار برده چه مشاطگی هوای بهار

بشاخهای گل تر میکند حنابندی / ز عکس لاله سمن راست غازه بر رخسار

کشیده قطرهٔ شبنم بطرهٔ سنبل / چو زلف پرخم جانانه گوهر شهوار

ز بسکه غلغله افگند نغمهٔ مرغان / ز خواب چشم گشادست نرگس بیمار

پی نثار جوانان سبزپوش چمن / بدست هر گل رنگین طلای دست افشار

صدای خندهٔ گل شلک سیار کباد
نوای قلقل مینای می مسرّت بار

زموج نکهت گل غرق بحر عطر مشام
زعکس لاله نگهه را شفق بجیب وکنار

پی معانقهٔ شاهدان خوش رفتار
ز دست سرو روان بر کنار جوی قطار

نماند جای که جنبد نسیم غالیه سا
زجوش لالهٔ خودرو بدامن کهسار

پی مشاهدهٔ حسن همدگر شده است
میان بلبل و گل جویبار آئینه دار

زفیض تربیت باد جانفزا چه عجب
کشد اگر ز گل خنده عطر هم عطار

سزد که طرز نواسنجی و خوش آهنگی
برد بوام ز مرغان باغ موسیقار

کشیده سبزهٔ نوخیز فرش مخمل سبز
پی خرامش کبکان بدامن کهسار

عروس گل همه تن گوش در خیابانها
بگوش کردن گلبانگ نغمه های هزار

بنغمه سنجی عشرت ز اعتدال هوا
سزد که بلبل تصویر وا کند منقار

ز انتشار شمیم گل لطافت بار
شده مشام جهان رشک وادی تاتار

زفیض نامیه کار شگفت نیست اگر
بشاخهای غزالان شگفته شد گلنار

بزیر سایهٔ سرو روان جمع شاهدست
بفرش سبزهٔ نوخیز کبک در رفتار

بهر طرف که نگهه می دود بدشت و جبال
شود ز عکس گل و لاله دامنش گلزار

جهان بنغمهٔ عیش و نشاط اسیر آهنگ
زمان بولولهٔ عشرت انبساط آثار

بهر طرف بچمن ساز کرده بزم طرب | بسایه‌های درختان تتان لاله عذار
بباغ باده کشانند دخت رز به بغل | چو شاخ لاله بکفها پیالهٔ سرشار
کشیده بر ورق بوستان تازه روش | کنار هر رو سبزه جدول زنگار
چنین که از اثر سعی اعتدال هوا | بهر طرف نگری رنگ عیش ریخت بهار
نگر بگدیه درآورده اینهمه سامان | زفیض بزم مسرت فروش عشرتبار
چه بزم رشک ده بزمهای جمشیدی | چه بزم آنکه تماشا ازو بسته گل بکنار
چه بزم آنکه بصد شیوهای هوش رباست | نظر فروزتر از جلوهٔ رخ دلدار
چه بزم آنکه بترتیب آن هنرمندان | هزار شیوهٔ نوطرز برده اند بکار
چه بزم آنکه بانداز زیب و زینتها | کسی ندیده نظیرش بدهر دیگر بار
چه بزم از اثر انبساط آن ناهید | نواخته دف مهر را بگنبد دوار
چه بزم آنکه بنازش بگلشن امکان | فشانده مژدهٔ شادی زهر در و دیوار
چه بزم آنکه بدریوزهٔ مسرت ازو | بگیتی آمده فردوس در لباس بهار
چه بزم آنکه ز پرتو فشانی نورش | شدست مملکت هند مطلع انوار
چه بزم آنکه دران بهر مقدم حضار | نموده دیدهٔ خود فرش طالع بیدار
چه بزم آنکه شررهای رشک جلوهٔ او | بروی جشن کیان سوختست گرمی بازار

چه بزم آنکه بر آهنگ نغمه سازانش
ز تاب آتش غیرت بسوخت موسیقار

چه بزم آنکه نگاه جهان نمی گیرد
ز شوق جلوهٔ آن در میان چشم قرار

چه بزم آنکه ز عشرت فشانیش هر سو
ز باغ دهر گرفتست رنج را ادبار

چه بزم بزم نشاطیکه یافته ترتیب
بجشن شادی فرزند آن جهان وقار

که هست بر سر بیچارگان فر بخشش
سحاب دست عطایش بقطرهٔ گوهر بار

فروغ انجمن جاه آسمان گستر
رئیس اعظم و نواب بادشاه آثار

جناب کلب علیخان بهادر آنکه بود
پی شکستگی دل عنایتش معمار

بلند رتبه امیری که می کشد در چشم
ز خاک درگه او سرمه طالع بیدار

زهی محیط سخائیکه خازن گنجش
تمام حاصل گیتی نهد در انبار

خیال جرأت او استقامت البرز
دم تعاقب دشمن دهد بپای فرار

دگر ز طبع درخشنده مطلعی سر زد
که شد ز جلوهٔ آن صفحه مطلع انوار

مطلع ثانی

بگرد کوکب بخت تو می شوند نثار
نمی کنند مه و مهر گردش بیکار

نثار روی تو تابانی صباح مراد
غبار کوی تو کحل الجواهر ابصار

هوای روضهٔ خلق تو عطر بیز مشام — فضای ساحت لطف تو گلشن بیخار
ز دست مکرمتت پشت امن را تو تکا — ز ناوک غضبت سینهٔ فساد فگار
بیمن فیض عطای توای محیط سخا — ز نام آز شده فقر چون غنا بیزار
زهی رئیس فلک بارگاه کیوان قدر — خهی امیر کواکب سپاه مهر عذار
بسان گوهر شهوار سرفرازان را — غبار راه تو زیب اناغه و دستار
هزار شکر که آن جشن سازگار بدهر — نموده روی بنیروی طالع بیدار
که آرزوی تماشای آن نگه میداشت — بدیدهای سلاطین زمدت بسیار
بعیش هاترا جشن شادی فرزند — مبارک ای چمن عیش را نسیم بهار
شنیدیم غازه کش روی صفحهٔ زمینش — که جشن شادی او گشت رنگ عشرت بار
بهار گلشن جاه و جوانی و اقبال — بلند وصیت نوای فرخی آثار
بسال خرد ولی گرم سعی همچو پدر — بضبط و بسط جهانست با دل بیدار
کنیم مختصر این قصه هر دوی بدل اند — پدر محیط سخا و پسر جهان وقار
اثر ز طرز بیان تو جوشد ای آزاد — بصدق نیت دل دست در دعا بردار
همیشه تا که بود جشن شادی فرزند — بدامن دل عالم گل نشاط ببار
شگفته خاطر نواب با ولی عهدش — بعز و جاه و حشم باد و دشمنانش خوار

قصیدهٔ نهم ۹ ناتمام در حمد

راه سخن دل کشود کیست زباندان او
باکه شود همزبان آه ز حرمان او
حیف گلوی قلم گشت ز شیون فگار
نیست کسی کو نهد گوش بر افغان او
هست سخن در فغان کیست که جوید نشان
کز ستم جاهلان رفته چه بر جان او
داشت سخن پیش ازین برگ و نوائی گزین
رفت بغارت کنون آن همه سامان او
حیف که شد شاعری پیشهٔ هر هرزه گو
وقف هجوم مگس هست کنون خوان او
آه که زاغ و زغن با همه بد لهجگی
جای عنادل گرفت در چمنستان او
هر که درین روزگار نظم دو مصرع نمود

لاف سخن گستری آمده از شان او
روی سخن سوی آن فرقهٔ هذیان سرا
کافت نظم آمده فکر پریشان او
نکته رسان سخن نبض شناسان فن
نزد خرد نیستند شامل ارکان او
دست خوش جور دهر هست سخن بعد ازین
حفظ سخن آفرین باد نگهبان او
اینت سخن آفرین قادر یکتا که هست
جلوهٔ کون و مکان پرتو از شان او
واجب بی شبهه و مثل مالک ملک قدم
هست همه ممکنات آیت برهان او
خالق ارض و سما رازق شاه و گدا
هر دو جهان غرقهٔ لجهٔ احسان او

غزلیات

آه ازان صدمه که در دامن محشر بکشد — دامن پاک تو از پنجهٔ فریادیها
جای دارد بدل خلق چو مهمان عزیز — ناوک غمزهٔ تو باستم ایجادیها
هر طرفه هجومی ز وحوش است و طیور — خانهٔ من شده آباد ز بربادیها
صد شکار افگنی از جنبش یک ناوک ناز — هر طرف تازه هجومی است ز فریادیها
وای بر دل که ز خون گرمی شوقش بجفا — سرد شد خاطر او از ستم ایجادیها
بندهٔ بی درم آفت جانی شده — حیف آزاد برین دعوی آزادیها

۴

هجوم دردمندان باز بر خاک من است امشب
چراغ تربتم از سوز دلها روشن است امشب
بیا و رنگ عشرت‌های مشتاقان تماشا کن
بجای گل جگر پرکالها در دامن است امشب
نمی‌دانم که ناز کیست بی‌باکانه شبخون زن
که در دل هر طرف آواز بشکن بشکن است امشب

۵

خندهٔ زیر لب و چشمک پنهانم سوخت — با عدو طرز ادای تو چه آسانم سوخت

آه از بخت که انداز شرر باری آه | عوض خانهٔ اغیار دل و جانم سوخت
خیر باد اهل حرم را که شدم کافر عشق | شعلهٔ حسن بتی خرمن ایمانم سوخت
کاش میسوخت دلت بر من مسکین زری | انتظار اثر نالهٔ سوزانم سوخت
گرمی بزم گمان کردی و از آتش رشک | طرز دلسوزی بیجای رقیبانم سوخت
بی گل روی تو ای چشم و چراغ خوبان | شمع در انجمن و گل به گلستانم سوخت

مطلع

بی تو در غصه و اندوه سگالیدن تا کی | زندگی بود دمی چند بنالیدن تا کی

۶

آنکه آزرم دی آزار نهان می دارد | سر غمخواری غمگین جگران می دارد
تب هجر تو گداز یکه نهان می دارد | از دل خستهٔ خویشم به گمان می دارد
دهر هر لحظه ز صد فتنه نشان می دارد | آدمی خاطر آسوده چسان می دارد
دل بر آن عاشق بدعاقبتم می سوزد | که وفا چشم ز انصاف بتان می دارد
باز در سینه ز خون گرمی بیتابی شوق | خلشی ناوک ناز تو نهان می دارد

۷

گرچه جادو سخنانند در آفاق بسی
مگر آزاد عجب طرز بیان می دارد

شکر کز دولت جاوید نشانم دادند / عوض گنج روان طبع روانم دادند

تا رباید دل جادو سخنان الفسون / قلم سحر نوائی به بیانم دادند

تا بدلها شکند نشتر حسرت سخنم / فیضها از دم خونین فغانم دادند

غمگساران ز جهان رفته و بر دل داغی / یادگاریست که از رفتنشانم دادند

عشرت از نسبت من طبع ملال گیرد / که ز حسرت دل و از درد روانم دادند

تا بکام دگران ننیمش از شورش شوق / راه در انجمن بوالهوسانم دادند

تا نیفتد ز صریر قلمم شور بدهر / عوض مشق سخن شغل فغانم دادند

در غم عشق تو بیصرفه فغانم دادند / دلم از دست ربودند و زبانم دادند

نشتر کلک حزین سینه خراشید آزاد / تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند

بهر چمن که سر آن سرو سرفراز شد / ز شرم سرو سهی بر زمین دراز کشد

بذوق چاشنی وعدهٔ نیاز فریب / دل ستم زده تا کی جفای ناز کشد

دلم متاع توان برکفست آشتی با / که کار ناز ز تمکین به ترکتاز کشد

نسیم صبح ز احرامیان کوچهٔ کیست / که دل ز سینه باندازِ اهتزاز کشد

دکان فتنه ز خجلت سپهر تخته کند / اگر نه دست حیایش عنان ناز کشد

دلم بخوبی دنیا نمی کشاید چشم | که پرده از رخ دوشیزگان برانکشد

۹

مگر مصور عشق است کلکم ای آزاد
که بر جریده شبیه نیاز و ناز کشد

بار قیب است و بهر سو نگران مے آید | تا فهمید که ز اغیار نهان می آید
یک نگه باعث صد یاس و هزاران امید | هر چه گوئید ازین فتنه گران مے آید
یاد نیرنگی در دیده نگاهِ شوخت | آشکارا کشدم گرچه نهان مے آید
بلند از جور و ازین حال درونم دریاب | گر توام حرف شکایت بزبان مے آید
وقت رحم است که بیمار غمت را ز ضعف | تا بلب همره هر ناله روان مے آید
یا رب این تیر پیام اثر عشوه کیست | که سوی سینه من بال فشان مے آید
می خور آن مایه که تا عید بود مستی آن | سلخ شعبان که پس از وی رمضان مے آید
عالم آرائی حسنِ تو دل و جانم سوخت | هر کرا می نگرم رشک بر آن مے آید
یارب آن وعده فراموش فراموش کند | غمزه را که بکار دگران می آید

۱۰

آتش رشک زده شعله بجان آزاد
این چه حرف است کز آن جان بجهان می آید

دلِ آسوده ز هر عیش نشانے دارد | هر کرا خاطر جمعی است جهانے دارد

هر زمان کاری و هر کار زمانی دارد
حیف پیری که سر وصل جوانی دارد

عیش در سینهٔ او نشتر حسرت شکند
هر که در دل اثر از درد نهانی دارد

جان بری زان قدر اندازی نسبت محال
که ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد

دوشش با غیر بمستی همه شب کرده بسر
بر من از وصل خود امروز گمانی دارد

یارب اندر چمن دهر گل خاطر نیست
که ز سموم غم ایام امانی دارد

قطعه

١١

چون نه نازیم به همطرزی خان آزاد
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بر رخ حسرت دنیا در دل وا کردیم
مقدم خانه بر انداز تمنا کردیم

تا جگر پاره شد و ریخت بهمراهی اشک
پارهٔ از غم دل بود که انشا کردیم

به پیامی نگر امید و سلامی ننواخت
آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم

تا چها خار که در دامن دیدن شکست
که نگاهی بتو از کوری اعدا کردیم

بر غلط فهمی ما حیف که از مزرع دهر
جز زیان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم

از شناسائی اندازهٔ آمد شدها
بی تکلف چو نفس راه بدلها کردیم

می زند مردم چشم از مژه ها دست بسر
تا بجستجوی گیتی چه تماشا کردیم

اضطراب آئینه پردازی سودائی کرد
هر چه از صبر بکار دل شیدا کردیم

در نواگستری از همدمی ساز خیال
خامه را غیرت مضراب نکیسا کردیم
از سبکروحی و آزاده دلی ای آزاد
راه مثل سخن خویش بدلها کردیم

طبع پرداخت جواب غزل لعز علی
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

تاب کجا تا پس از جور کشیدن دهیم
آه شوای جان تحاب به پسریدن دهیم
قطرهٔ خونی بجا نیست بدل از کجا
ناوک جور ترا مزد خلیدن دهیم
هست ز سوز و گداز بر لب دل این نوا
تن به طپیدن دهیم یا بچکیدن دهیم
انجمن بیخودی است دین و دل و هوش را
در کف ساقی بیک جرعه کشیدن دهیم
هست ز خود بیخبر قطره ز راه شوق
پای طلب را ز خارا جر دو دیدن دهیم
بر سر جور است یار لذت بیداد را

در رگ و پی همچون جان جای دویدن دهیم

دانهٔ صبرم شده سبز گلزار دل

گلبن امید را برگ دمیدن دهیم

مستی ازین سرغزل عام بعالم کنیم

تا می اندیشه را مزد رسیدن دهیم

بو که کند این غزل جای بر اوج قبول

طایر اندیشه را بال پریدن دهیم

طرز ظهوری ز سر تازه از آزاد شد

سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

۱۳

زیاس خستهٔ دلهای بیقراران بین

بمرگ خویش بحسرت امیدواران بین

هجوم ابر سیاه و وفور باران بین

عروج نشئهٔ اقبال باده خواران بین

بیا بمکتب عشق بلوح دامنها

زخون دیدهٔ خود حال دل نگاران بین

ترانه برلب و دلبر به بر خمار بچشم

هجوم جلوهٔ نیرنگ نوبهاران بین

بیا به میکده و دیدهٔ خرد بگشا

بهل تعصب و فرجام باده خواران بین

قطعه

زشست دستی سرشتند آئی گیرند — سفید روی بهشتی سیاهکاران بین

گرفته دین و دل و صبر و قصد جان دارد — درازدستی جور ستم شعاران بین

پی تهیهٔ سامان عیش میخواران — بهشت و باغ جنون تازه بهاران بین

رسید سلسلهٔ مهر ذره تا خورشید — عروج مرتبهٔ عجز خاکساران بین

کنار خاک ز گنجینه‌های حسن پر است — بروی گل اثر رنگ گلعذاران بین

سفینهٔ غزل آزاد نکته سنج کشد

ادای تازهٔ رنگین سخن گذاران بین

مطلع

همه شهر نغمه بر لب تبسم و دلے وآہے

کہ نمی برد بیکدل بجز ار سعی راہے

مثنویات منتهی الافکار ذو بحرین

هست بر آستان حمد خدا
خامه با صد نیاز ناصیه سا

بسم الله الرحمن الرحیم — غازهٔ رخسارهٔ حسن قدیم
ای شرف افزای تن از جان پاک — مایهٔ هستی دهِ قالب ز خاک
ای شده از لطف تو خندان جهان — وی شده بر حسن تو حیران جهان
رحمتِ تو چارهٔ بیچارگان — رافتِ تو شادیِ غمخوارگان
ذره ام از مهر تو تابان چو مهر — صورت خورشید بر افروخته چهر
لطف تو در دردِ دلِ ما را دوا — مهر تو آئینهٔ دل را صفا
نقطهٔ از صنع تو هفت آسمان — رشحهٔ از کلک تو هر دو جهان
طرح دو عالم ز کُن انداختی — خیمهٔ نه چرخ برافراختی
جوهر آئینهٔ دل یاد تو — گوهرِ گنجینهٔ دل یاد تو
حمد تو گلگونهٔ روی کلام — نغمهٔ شکرِ تو شکر ریز کام

ناطقه در مدحت ذات تو لال / حمد تو آویزهٔ گوش خیال
حسن تو آرایش کون و مکان / نام تو صیقل زن تیغ زبان
جلوهٔ از قدرت تو کائنات / جرعهٔ از ساغر جود تو حیات
روشنی روزده از آفتاب / انجمن افروز شب از ماهتاب
مهر و مه از قدرت تو ذرهٔ / یافته از مهر تو یک بهرهٔ
جلوهٔ از گلشن لطفت نعیم / شعلهٔ از آتش قهرت جحیم
حمد تو ای خالق ارض و سما / چون کند این بندهٔ عاصی ادا
عقل درین مرحله آمد سقیم / درخور حمد تو توئی ای کریم

میکند دل به پردهٔ زاری
عرض حالی بحضرت باری

ای چمن آرای امید جهان / لطف تو جان داروی درد نهان
ای همه عالم بتو امیدوار / رحمت تو عشرت جاوید بار
از تب و تاب دل اندوهگین / در تن من سوخته جان حزین
شعلهٔ حرمان بدل امید سوخت / آرزوی عشرت جاوید سوخت

پنجهٔ حسرت رگ جانم گسست — ناوک غم در دل غمگین نشست
از تب و تاب دل امیدوار — نشئهٔ هستی شده مثل خمار
آمده‌ام از غم دنیا به تنگ — سوخت دل از اندیشهٔ ناموس و ننگ
مقصدم از کوشش یاران گذشت — درد من از چاره و درمان گذشت
حسرتیِ حسرت خویشیم ما — ماتمیِ سینهٔ ریشیم ما
لطف کن ای چارهٔ بیچارگان — رحم کن ای مونس غمخوارگان
بو که از الطاف تو بوی امید — بشنود این والهٔ روی امید
شاد کن این بندهٔ ناشاد را — از الم آزاد کن آزاد را
ساقی از آن بادهٔ حرمان زدای — در دل من مستی عرفان فزای
تا گل نعت شه پیغمبران — گل کند از گلشن طبع روان

نامهٔ نامی ز نعت نور خداست
مژده‌ها دیدن و شنیدن راست

احمد مرسل شه هر دو سرا — سید دین اشرف خلق خدا
عالم از احسان وی افروخته چهر — ذرهٔ راهش گل دستار مهر

صاحب لولاک دُرِ بحر جود / زینتِ مجموعهٔ صنعِ ودود
شاهد حق عالم امّی خطاب / قبلهٔ دین شافع روز حساب
اختر تابندهٔ چرخ ظهور / گوهر رخشندهٔ دریای نور
سرور عالم شه فیروز جنگ / شمسهٔ نُه قبهٔ فیروزه رنگ
زینت رخسارهٔ نام آوری / گرمی هنگامهٔ پیغمبری
مطلع دیباچهٔ دیوان بود / مقطع برجستهٔ نظم وجود
جوهر آئینهٔ صنع خدا / گوهر گنجینهٔ صنع خدا
رحمت عالم شرف افزای دهر / جلوهٔ او آئینه پیرای دهر
از لب لعلش دم عیسی خجل / وز کف پایش ید بیضا خجل
الفت او بادهٔ جاوید سور / رافت او ضامن عفو غفور
از دم او آبروی گفتگو / بلبلِ دستان زن گلزار هو
سایهٔ حق مایهٔ ناز درود / مصحف ناطق گهرِ یای جود
آمده خاک ره آن شاه دین / سرمهٔ بینش کش چشم یقین
خندهٔ لطفش گلِ باغ امید / غازهٔ عشرت کش رخسار عید
ناطقه را مایهٔ صد آبرو / مدحتِ اولاد و هم اصحاب او

جلوهٔ شان مظهر آثار فیض — جبههٔ شان مطلع انوار فیض
دیدهٔ شان بر رخ مقصود باز — سینهٔ بی‌کینهٔ شان گنج راز
هادی آفاق سوی راه دین — باخبر از جادهٔ دشت یقین
جوهر آئینهٔ شان یاد حق — گوهر گنجینهٔ شان یاد حق
بر رخ شان غازهٔ مهر و وفا — در دل شان مخزن صدق و صفا
لذت ذوق آمده صهبای شان — الفت حق مونس دلهای شان
یافته نخل قد شان صد نمو — از نم هر قطرهٔ آب وضو

مدح نواب با شهامت و فر
می‌فشاند بجیب صفحه گهر

ساز کن ای خامهٔ پروین رقم — مدحت تابان مه چرخ همم
سرور خور جلوهٔ کیوان مکان — اختر تابندهٔ هندوستان
خواجهٔ جم مرتبه عبد الغنی — ماحی شر حامی دین نبی
بالد ازو عزت و جاه و وقار — یافته نوابی ازو افتخار
نیر تابندهٔ اوج همم — گوهر رخشندهٔ بحر کرم

روی وی آئینهٔ فرهنگ و داد   غرّهٔ پیشانی صبح مراد

ذات وی آرایش اقلیم هند   زینت و پیرایش اقلیم هند

زینت حرف و رقم القاب او   غیرت خور فرّه و فرتاب او

از رخش آب رخ عزّ و وقار   وز کف جودش خجل ابر بهار

مظهر عقل آمده سیمای او   یافته خور روشنی از رای او

صفت آن عادل کسری نشان   مرهم زخم دل دل خسته گان

مایهٔ نازیدن جاه و حشم   گرمی هنگامهٔ جود و کرم

همت او ساخته کار نیاز   بخشش او حوصله پرداز آز

یافته زان زینت بزم سرور   اختر تابندهٔ اقبال نور

رایت جاهش چو برافراخته سر   منطقه اش منطقه شد بر کمر

یافته از پرتو فضل حکیم   دولت شاهانه و عقل حکیم

ذرّهٔ خاک در آن ذو الکرم   جیغهٔ تاج سر کسری و جم

فرقهٔ علیش همه مهر و وفاست   غرّهٔ پیشانی صبح صفاست

چون پدر آراسته از حلم و داد   جبهه اش آئینهٔ روی مراد

رایت جاهش بصف سروران   میدهد از سروری او نشان

جبهه‌اش از بخردی آثار یافت
هم دل و هم طالع بیدار یافت

آن سر و سرحلقهٔ نام‌آوران
سایهٔ او مایهٔ امن و امان

جوهر آئینهٔ فضل و کمال
گوهر تاج سر جاه و جلال

طفل وی آرایش مهد لیاقت
آبروی دودهٔ مجد و علاست

میدهد از عظمت شانش نشان
نغمهٔ از طوطی هندوستان

فرّ جد از فرّ جد خود یافته
نور جد از جبههٔ او تافته

تا بود از پرتو انوار خور
چهره برافروخته جرم قمر

جلوه‌شان زینت نظاره باد
غیرت هر ثابت و سیاره باد

وصف ایوان که رفعت و شانش
هست رشک سپهر و کیوانش

باعث نازیدن این خاکدان
آمده یک طارم رفعت نشان

طرز دلاویزی او جان‌فزا
خواجهٔ جم مرتبه کردش بنا

خوبی او زینت روی زمین
رفعت او غیرت چرخ برین

شمسهٔ او طرهٔ دستار مهر
عکس وی افروخته رخسار مهر

زینهٔ آن طارم فسحت نشان | دم زده از رفعت نه آسمان
جلوهٔ رنگینی دیوار و در | از رخ خوبان نظر افروزتر
آمده از خجلت او سرنگون | هر نفس این گنبد فیروزه‌گون
جلوهٔ رنگینی او دل‌نشین | کرده از طاق وی ارژنگ چین
جلوهٔ دیوار وی آئینه | طارم افلاک ازو زینه

صفت بوستان کز خوبی آن میدهد از ریاض خلد نشان

یافتم از مدحت ایوان فراغ | میکنم اینک سخن از شاه باغ
گلشن غیرت ده باغ جنان | گلبن او خجلت قد بتان
لالهٔ او غازهٔ روی نگار | خاک وی آب رخ باد بهار
سبزه و نهر و گل و ایوان آن | میدهد از روضهٔ رضوان نشان
عنبر سارا خجل از خاک او | نامیه را از دم بادش نمو
نکهت گل غیرت مشک تتار | غالیه‌سای دم باد بهار
سبزهٔ او رشک خط روی یار | سنبل او غیرت گیسوی یار

مایهٔ آسایش دل خاک او — راحت جان هر خس و خاشاک او
هست درین گلشن مینو نظام — مستی می عشرت جاوید نام
می سزد از نرگس این بوستان — دعوی همطرزی چشم بتان
جلوهٔ رنگینی هر لاله زار — غازهٔ رخسارهٔ صبح بهار
گلشن نغزیکه دران مهرکان — میدهد از رونق اردی نشان
سبزی و سیرابی برگ و شجر — قوت بال و پر مرغ نظر
طرز دلاویزی هر نخل آن — میدهد از سدره و طوبی نشان
دیدهٔ نرگس همه ناز آفرین — شامهٔ از نکهت گل نافه چین
باصره از جلوهٔ گلهای آن — یافته سرمایهٔ صد بوستان
ضامن صد عشرت دل خاک او — مستی صد میکده در تاک او
سامعه را مژدهٔ عشرت رسان — نغمهٔ مرغان خوش الحان آن
هر طرف آراسته فوارها — نزهت و سیرابی نظارها
میوهٔ او ساخته کار زبان — نوشتر از میوهٔ شیرین جان
نرگس او مستی عشرت فزا — خندهٔ رنگین گل او عشوه زا
لب جو جلوهٔ سرو روان — میدهد از قامت غلمان نشان

گلشن نغز و خوش و زیباستی ضامن آسایش دلهاستی
دم زده هر چشمه از سلسبیل ریخته آب رخ عمان و نیل
نهر وی آیینهٔ رخسار اوست حیرتی جلوهٔ دیدار اوست
نزهت از وی یافته موج نسیم آب وی آب رخ دُرّ یتیم
سطح وی آیینهٔ گیتی نما صاف تر از سینهٔ اهل صفا
بر لب جو سرو قدان در خرام زمزمه زیب لب و در دست جام
چهرهٔ شان خجلت صبح صفا طرهٔ شان غیرت شام بلا
بر رخ شان شوخی آفت قرین در لب شان خندهٔ ناز آفرین
زینت گلشن گل رخسار شان سنبل تر طرهٔ طرار شان
تشنهٔ خون ناوک مژگان شان طایر دل خستهٔ پیکان شان
جلوهٔ شان گرمی بازار حسن خندهٔ شان زینت گلزار حسن
هست در اندازهٔ زینت بجا دعوی هم رنگیش از دل کشا
ورنه ازین گلشن مینو نشان یافته خجلت همه باغ جهان

خامه در مستی شراب غرور

رده ختم سخن باین دستو

شکر کہ با خوبی و لطف تمام | ختم شد این نامۂ فرخندہ نام
مجمع بحرین دُرِ فکر خیز | گوهر معنی کش سلک تمیز
بادۂ خمخانۂ معنیستی | ضامن سرمستی دلهاستی
شاهد رعنای دلآراست این | پردگی فکرت والاست این
شیشۂ پر از مل معنیست این | دستۂ رنگین گل معنیست این
روشنی دیدۂ اندیشه هاست | مایۂ نازیدن فکر رساست
غیرت رنگینی صد گلشن است | حجت رنگینی طبع من است
یافته این نامۂ معجز نظام | **مثنوی منتهی الافکار نام**

خامۂ من زد رقم از بهر سال
راحتِ دل گوهر گوش کمال ۱۲۹۱

ضمیمۂ مثنوی منتهی الافکار

قطعۂ تاریخ مثنوی ذوبحرین موسوم بہ منتہی الافکار

ریختۂ کلک گہر سلک برادر عزیزم مولوی

سید محمد خان بہادر سلمہ اللہ تعالی

للہ الحمد کہ شد منتہی الافکار تمام
مژدہ ای ذوق ادا فہمی نظم رنگین

مایۂ ناز خرد مثنوی ذوبحرین
معدن گوہر شہوار مضامین متین

حبذا نامۂ نامی کہ بود ہر بیتش
رشک سلک گہر و غیرت نظم پرین

طرفہ میخانۂ معنی کہ بود ذوق مدام
بہ طربناکی سرمستی صہباش رہین

ہست غیرت دہ گلزار ارم نخل خیال
شدہ تا فہم ازین گلشن معنی گلچین

گوہر جیب تمنا گل دامان قبول
حاصل فکرت خلاق نکات رنگین

خسرو ملک سخن تاج معظم آزاد
ضامن شورش دلہا بکلام نمکین

ہست از جادۂ رنگینی مضمونہایش
مجلۂ فہم رسا غیرت بتخانۂ چین

آن زبان‌دان سخن سنج کہ در کشور ہند
یافت از خامۂ او نظم دری نظم گزین

شاعر نکتہ طرازیکہ برنگینی فکر
در گلستان سخن ریختہ رنگ تزئین

نفس نکہت انداز صریر کلکش
شد گرہ در گلوی بلبل فردوس برین

مالک ملک معانی که دبیر قلمش | میکند شیوهٔ انشا بعطارد تلقین
چون شد از چهرهٔ تاریخ خرد پرده کشا | زد رقم خامه که تصنیف کلام شیرین ١٢٩١ھ

ایضاً

از تراویدهٔ قلم جادو رقم مخدوم اعظم عالیجناب مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر مرحوم المتخلص به نساخ

شد مرتب چو منتهی الافکار | کان معنی کلام ذو بحرین
سال ترتیب گفتم ای نساخ | جان معنی کلام ذو بحرین ١٢٩١

وله

مثنوی منتهی الافکار چون ترتیب یافت | خاطر نازک خیالان چون گل مضمون شگفت
هاتف غیبی پی تاریخ سال عیسوی | سر معنی مثنوی منتهی الافکار گفت ١٨٧٤

تاریخ طبع له

گل گل شگفت غنچهٔ دلهای دوستان | چون مثنوی غیرت گلزار چاپ شد
نساخ گفت مصرع تاریخ سال طبع | جان کمال منتهی الافکار چاپ شد ١٢٩٣

تقریظ و تاریخ دیوان سوم موسوم به ارمغان مؤلفه عالیجناب

مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر مرحوم المتخلص بنساخ

مژده ای شاعران معنی دان — پایه سنجان شیوه‌هاے بیان
مژده ای والهان حسن کلام — محو طرز خرامش اقلام
مژده ای سالکان راه خیال — باریابان بزم گاه خیال
مژده ای شارحان ناز و ادا — هست ذوق وقوع گوئیها
مژده ای افصحان هندستان — فهم سرمایگان ریختہ دان
مژده ای ناظمان کامل فن — واقفان رموز شعر و سخن
مژده ای بیکشان فهم و ذکا — هست سرجوش بادهٔ معنا
یافت حسن سخن طراز کمال — هست نوروز فهم عید خیال
یافت انداز تازه طرز بیان — طرفه شوریست در سرا ذہان
ذوق سرمست بادهٔ معنی است — طبع منت کش رسائیهاست
هست در بزم آگهی اسعے — جلوه پیرا مرقع معنی
شد مرتب بشگرف دیوانے — فهم معنی شناس را جانے
نام و تاریخش ارمغا نسختے — ارمغان سخنوران نسختے
آیت افتخار فن سخن — حجت اعتبار فن سخن

[illegible]

همه [illegible] — همه نیرنگ ناز محبوبان
حبذا مثنوی [illegible] — ضامن مستی دل و جانی
ذوق افزای طبع اهل سخن — حرف حرفش بدل زند ناخن
نسبتش کرده از فلک اعلا — پایهٔ اردوی معلی را
حسن و ایمان که در قلمرو حرف — شده ایجاد یک طلسم شگرف
فتنه طرز دلرباش قبول — والهٔ شوخی اداش قبول
میشود تازه با طراوت آن — نمک حسن سبز هندستان
فهم بر نکته‌هاش دیوانه — هست هر صفحه‌اش پریخانه
طرفه پرداز از و بلاغت یافت — تازه انداز از و فصاحت یافت
شعرهایش همه متین استی — سادهٔ دقت آفرین استی
نکته‌های لطیف و نازک آن — می دمد در تن خیال روان
بیتهایش بدلربا انداز — زخمهٔ سازهای شوق و نیاز

…خرش زند بصد عنوان | خنده ها بر بلاغت سحبان

حاصل فکر عالی نستاخ | حجت خوش خیالی نستاخ

آنکه بر فکر اوست ناز سخن | باسلک او نیاز سخن

بادشاه قلمرو معنی | موجد شیوهٔ نو معنی

خان روشن روان روشن رای | رایش از کار عقل عقده کشای

رونق افزای صدر دار العدل | پایه افراز قدر دار العدل

زندگی بخش رسم معروف | حکمران ممالک معنی

قلمش همچو عالم صورت | حکمران قلمرو فکرت

می کند مثل مجرمان اسیر | وحشیان خیال را زنجیر

قلزم بخشش و جهان وقار | عالم فیض و آسمان وقار

اوستاد جمیع صنف سخن | نکته آموز شاعران زمن

شاعر افصح بلند تلاش | نکته سنج بلیغ طرز تراش

مستغنی سخنور کامل | بحر طبعش محیط بی ساحل

خامهٔ صناعتش فسون پرداز | مطرب محفل نیاز و ناز

طبعش افزود اعتبار سخن | آمد آبی بروی کار سخن

شاعر کامل فسون تحریر — خانه زاد کلام او تأثیر
در نظرها به قوت انشا — می دهد جلوه شکل معنی را
از مضامین یکرنگارنگ — طبع او غیرت هزار ارژنگ
فتنهٔ شیوهٔ کمال وییم — محو نیرنگی خیال وییم
که به ترتیب اولین دیوان — خامهٔ او چو شد گهرافشان
کرد تعلیم با هزار ادا — شوخیٔ تازه طرز صائب را
دم طراحیٔ دوم دیوان — کرد آن نکته سنج سحر بیان
که بانداز صائبا میلی — که بطرز نظیری و میلی
در نورد سخن درین دیوان — آن سخن آفرین معنی دان
رونق تازه داد در همه جا — شیوهٔ میلی و نظیری را
هر دو انداز ازو می آید — دو زبان وصف کلک او شاید
در فن شاعری امام استی — طبع او قادر الکلام استی
فهم مطلب کند بغیر بیان — چون دل عاشقان ادای بتان
دل بحسن عبارتش مفتون — قلم او مصور مضمون
اوستاد سخنوران زمن — فهمها را سواد ازو روشن

از ازل بی توسط ادراک ‌ ‌ هست بابکر فکر دامن چاک
حرف‌هایش کند بگاه بیان ‌ ‌ حرف در کار فهم معنی دان
پایهٔ فکر او بر اوج کمال ‌ ‌ رشح کلکش تمام سحر حلال
هست از نسل خالد ابن ولید ‌ ‌ پایهٔ او ازین توان سنجید
نظم کشور حسام او می‌داد ‌ ‌ کشور نظم کلک این بگشاد
می رساند نسب سخن کوتاه ‌ ‌ تیغ کلکش به سیف سیف الله
آشکار از جبین انور او ‌ ‌ فتح‌هاے مهین برادر او
آنکه عبد اللطیف نام ویست ‌ ‌ فلک در روزگار رام ویست
آنکه در معرض جلالت قدر ‌ ‌ می شمارند سرورانش صدر
خان فرخ نهاد فرخ رای ‌ ‌ رای او گلشن خرد پیرای
چمن آرای گلشن ایام ‌ ‌ قوت افزای بازوی اسلام
مصدر عدل و مظهر الطاف ‌ ‌ پایه افراز کرسی انصاف
ناظم دولت شهنشاهی ‌ ‌ رونق افزای داوری گاهی
شیوهٔ عدل او ... ‌ ‌ ... فضل و هنر ...
مملکت را ... انیش ‌ ‌ سلطنت ... اندیش

صدر نام آوران کلکته | افتخار سران کلکته

حامیِ دین حکیم دانشمند | همچو قدرش خیالهاش بلند

بادشاه جهان دانائے | وارث فضل و بذل آبائے

آز رشک عنان انعامش | همت او بلند چون نامش

هر طرف با خجسته آثارے | فیض او همچو حکم او جارے

لطفش اندازه دان سازش دل | خلق او ضامن نوازش دل

فطنت او مقنن نصفت | عظمت او سطوة ز شوکت

آفتاب سپهر فضل و کمال | آسمان جهان جاه و جلال

ز کفش بازوی قلم را زور | هم ز نطقش در انجمن ها شور

علم ازو یافت فیض رنگارنگ | خاطر او مربی فرهنگ

کرده امن هر جهان گیرد | علمش از چرخ ترجمان گیرد

جاه پروان تازه یافت ازو | دولت اندازه تازه یافت ازو

سعی او عام را کفیل رفاه | مورد خاص لطف شاهنشاه

[illegible] ها ز تقریرش | قوت عهدها ز تحریرش

[illegible] آن خجسته صفات | [illegible] شبهات

یافت چون شغل صح انجامی — بهر تاریخ نامهٔ نامی
کرد تحریر کلک گوهر بار — شعر نساخ بولوی مشهور
۱۲۸۵ھ

ایضاً

باز چون فکر آسمان پیمای — شده از روی راز پرده کشای
سال دیوان نامی نساخ — یافت فکر گرامی نساخ
۱۲۸۲ھ

ایضاً

بهر تاریخ باز حسب الحال — شد رقم مجمع محبت سال
۱۲۹۲ھ

ایضاً

باز از جوشش طبع بجا قلم — سالش افکار نظم کرد رقم
۱۲۹۲ھ

ایضاً

به تفنن ز جوشش طبع رسا — خاطر نکته سنج معنی زا
سایل سال شد چو باصد ذوق — عقل گفتا نوید شورش شوق
۱۲۸۲

ایضاً

ای سخندان نکته سنج آزاد — ملک معنی ز سعی تو آباد
بر سر انگشت تو قلم را ناز — حرف را با لبت هزار نیاز

بسکه انفاس تو دم تقریر — می دهد جان بقالب تاثیر

شوخی گرمی دم تو کجاست — کز اجابت در انتظار دعاست

هان دعای به حضرتِ باری — که قبولش کند خریداری

تا بود کامیابیِ دانا — وجه ناکامیِ دل سفها

تا بود شوخیِ ادای سخن — بر دل اهل ذوق ناخن زن

تا بود ارمغان شهر خیال — نظم های فصیح سحر مثال

باد بر رغم حاسدان لئیم — هر دو ممدوح را زمانه بکام

کلکِ شان بزم معنی آرا باد — زخمهٔ ساز ذوق دلها باد

ارمغان جهان فهم راجان باد — ارمغان سخن شناسان باد

رویداد طوفان آفت نشان ڈھاکہ

درین روزگار بلا سر گذشت — که بر سیزده هست هشتاد و هشت

به تاریخ هفتم ز اپریل ماه — شده ڈھاکہ و اہل ڈھاکہ تباه

دم عصر شنبه ز سمت شمال — عقاب سیه ابر بکشاد بال

بتدریج آن ابر نیلی پرند — چنان شد محیط سپهر بلند

که گوئی ید قدرت کردگار ٭ سیه کله بست بر روزگار
سپس بارش آب آغاز شد ٭ سر شک ابر سیه باز شد
بتدریج تا شام بارید آب ٭ شده رفع آخر حجاب سحاب
همین کاسمان چهرهٔ خود نمود ٭ بیامد ز بالا بلاے فرود
ز مغرب یکے فیل مست سحاب ٭ ز خرطوم آتش فشان بجاے آب
سیاه و خروشنده و سهمگین ٭ بلرزه از و آسمان تا زمین
چو دیو سیه پر غریو و غرنگ ٭ بر آرام و تسکین از و عرصه تنگ
لشکر و بتاراج صبر و شکیب ٭ بلا در جلو فتنها در رکیب
دخان خیز چون کوه آتش فشان ٭ شرر ریز چون اژدها از دهان
بسوی شهر رو کرد دیوانه وار ٭ که از شهر و شهری بر آرد دمار
همانا که بد فیلبانش فلک ٭ که از برق می زد بفرقش کجک
سوارش اجل در جلو تند باد ٭ که می داد از صرصر عاد یاد
ز بی اثر باد آفت قرین ٭ ز شور و فتن حشر در آستین
بپرند از صداے قیامت نهیب ٭ ز تن ها روانها ز دلها شکیب
بیفگند شوری میان جهان ٭ چو آواز کالسکهاے دخان

بماند از برق از دم شعله بار　　زد آتش بسی بستهها بیشمار
بسا مردمان و وحوش و طیور　　بگشت و بجست و بیفگند دور
طربخانهها وقت عیش و سرور　　برای بسا مردمان گشت گور
هوائی که کرد از دم فتنه زا　　بدریا و ساحل قیامت بپا
شد از لطمهایش تباه و خراب　　عمارت بخشکی و کشتی بآب
بسی خانهها شد خراب و تباه　　درختان پریدند چون برگ کاه
بسا قصرهای رفیع و فراخ　　که پهلو همی زد باین سبز کاخ
فرو ریخت از صدمهاش ناگهان　　نمانده ز دیوار و سقفش نشان
خصوصاً قصور فلک اشتباه　　که جستی خورنق بظلش پناه
عمارات نواب عبد الغنی　　که بوده بحسن و صفا مستثنی
چو صرح ممرّد بنقش و نگار　　چو البرز مستحکم و استوار
همه رفت از لطمهایش ز کار　　نه مشکوی ماند نه ایوان بار
هزاران سپاس از دل و جان من　　که با اینچنین صرصر خانه کن
نگهداشت نواب را کردگار　　ز آسیب با جمله خویش و تبار
شد آزاد ازین باد بی زینهار　　عیان شان جباری کردگار

جهانی به یک لحظه شد پایمال / ببین قدرت ذوالجلال
بچرخ آور طاق چرخ بلند / دوانندهٔ ابر گ…ند
توانا کن پهلوان هوا / که کوهی چو کاهی رباید ز جا
فرازندهٔ خیمهٔ نه سپهر / فروزندهٔ مشعل ماه و مهر
پناهندهٔ بندگان از بلا / رسانندهٔ رزق شاه و گدا
بروز آور تیره شبهای غم / نوازندهٔ خستگان از کرم
خطابخش شاهنشه بی همال / منزه وجودش ز نقص و زوال
خدیو خدیوان گردن فراز / گدای درش از شهان بی نیاز
یگانه خدای جهان آفرین / همه فعلهایش به حکمت قرین
کند هرچه خواهد که عالم ازوست / بهار و خزان شادی و غم ازوست
اگر جمله آفاق بر هم زند / کرا زهره کز شکوه اش دم زند
بباید که عبرت پذیریم ما / ازین حادثه پند گیریم ما
بیاریم از دل سپاسش بجا / نپوییم جز راه صبر و رضا
بباید که فریاد و زاری کنیم / انابت بصد شرمساری کنیم
که بخشد ز راه کرم جرم ما / نگهدارد آینده از هر بلا

مقطعات

قطعهٔ مدحیهٔ عالیجناب سر لیپل گریفن بهادر دام اقباله

برخور از جوش مسرت اهل بهوپال بال	آنقدرها که نگنجی بکنار دنیا
پیکر خویش بیارا ز پیرایهٔ امن	خاطر خویش بپرداز ز اندوه بلا
جلوه فرما بادا ها چو عروس طناز	چهره آرا بصفاها چو بت حور لقا
رخ برافروز ز گلگونهٔ نظم و انصاف	بهره اندوز ز سرمایهٔ هرگونه عطا
برفشان دامن از آلایش گرد بیداد	برنشان نقش صفایت بدل اهل صفا
وقت آنست که خوابی به بستر امن	پاسبان طالع بیدار و عسس حفظ خدا
وقت آنست که بی خوف و خطر آسائی	فارغ از شر رقیبان و فساد اعدا
وقت آنست که بی نظمی و جور از بر تو	سر خود گیرد و پامال شود از دنیا
وقت آنست که مشاطهٔ حسن تو شود	رسم و آئین تمدن همه حسن و صفا
وقت آنست که با ناز و نعیم آسائی	در کنار کنف داور گیتی آسا
درة التاج فلک پایه سران سر لیپل	ذرهٔ خاک درش افسر مهر بیضا

آن خسرو خردمندشناسی که بود — خسرو از ناخن رایش بجهان عقده‌گشا
دم تحریر پر خامهٔ او پرکاریست — که نشد نوک وی از مرکز انصاف جدا
بصفت و طبع خردمایهٔ او عشوهٔ حسن — بهمت و ذات هماسایهٔ او نور و ذکا
ای بسر پنجهٔ توصیف و قلم را نازش — وی بظل کنف جرأت و بصفت ربا
ای رخت آینهٔ جلوهٔ جاه و اقبال — وی دولت حجله‌گه شاهد آزرم و وفا
پیکر علم ترا عقل و عمل پیرایه — جوهر عقل ترا علم و ادب رنگ و بها
جود را حوصله از فیض وجود تو فراخ — قدر را رتبه از نسبت ذات تو فرا
شاهد عادل عدل تو بود غلغله — که شد از سعی جمیل تو بکابل برپا
دم جنگ از اثر سهم پرند تو پرند — هوش و رنگ از سر و رخسار گروه اعدا
چون رقم جلوه ده قوت رای تو شود — جنبد از جنبش کلک تو جهانی از جا
نیروی رای و دماغ و دولت از نطق و رقم — بتدابیر سیاسی چو شود جلوه‌نما
ریزه بر معرکه تازان تمدن افتد — از تحیر نبود در سرشان هوش بجا
تیغ‌هایی قلم از نقطه سپر اندازد — افکند عقده بتقریر زبان گویا
معدلت پیشه سرافسر عزت به سرا — که چو رای تو بود در روی تو گیتی آرا
پیش ازین از کجی فهم وزیر پیشین — که نبود است بآئین سیاست دانا

بود از خاطرش خار تعصب پیدا ‌‌‌— فتنه‌هایی که به بهوپال و نواحش برجا

... آن ملک شد افسانه ... — همه خفتند ز سمعش بگران خواب فنا

تا طرفداری ملی داوست بهر سو اکنون — اثری نیست ز بیداد و تعصب پیدا

امن شد عام و نشد جنبش تیغی ز نیام — ریخت رشح قلم تو عوض سفک دما

ملک آسوده شد و گشت رعیت فارغ — بتدابیر سیاسیه ز آسیب جفا

بر حفظ تو آن مملکت اسلامی — شده مصئون ز زوال و شده مامون ز بلا

زین همه سعی بلیغت همه اهل اسلام — تر زبانند بشکر تو چه شاه و چه گدا

ذات ممدوح ندارد به مدیح تو نیاز — سیر آهنگ شو آزاد گلبانگ دعا

تا ز گلگونهٔ انصاف رخ شاهد ملک — بود آراسته چون گل ز دم باد صبا

بر سر کرسی انصاف بود جای تو گرم — دل بیدادگران سرد ز آهنگ جفا

شاهد دولت جاوید ترا زیب کنار
نفحات گل امید ترا جان آسا

قطعه که هنگام سفر کوه منصوری به غرض پیشکش عالیجناب

جان هیم صاحب بهادر در بلدهٔ هوگلی صورت تحریر یافت

سفرت باد بانواع سعادت مقرون
ای جهان داور و عالم منش روشن رای

یاور بخت همایون و انیس صحت
زاد ره خرمی و بدرقه حفظ خدای

زود برگردی و از نور رخ روشن تو
دیده منتظران زود شود بهره ربای

همچو خورشید جهانتاب که از پیش نظر
سیر و دشام و دم صبح شود جلوه نمای

خوبی طبع تو پیرایه اصناف علوم
ناخن رای تو از کار خرد عقده گشای

از تک کلک تو از نیروی پنجه عدل
نقش جور و ستم از صفحه آفاق زدای

بر همه خلق و تخصیص بر اهل اسلام
سایه لطف تو فرخنده تر از ظل همای

طبع تو باعث همدردی اصناف امم
شده از السنه مختلفه بهره ربای

تا که درد دل هر کس ز زبانش شنوی
در میان واسطه را نبود خالی جای

دست مشاطه رای تو ز پیرایه امن
با همه حسن و صفا شاهد گیتی پیرای

هست از قوت عدل تو قوی بازوی ملک
هست از نیرو رعیت جهان امن بپای

باز گردد ز سفر موکب اجابت چو بخیر
با شکوه و حشم و فره ز الطاف خدای

جلوه روی تو گردد شرف افزای نظر
خاک راه تو شود بر رخ ما غالیه سای

افگند غلغله تهنیت مقدم تو
هر طرف منهی اقبال درین کهنه سرای

بر درت قطره زنان نعل در آتش بسیم
گرده از غایت تعظیم و ادب سر تا پای

نور بان از تو بما جلوهٔ رخسارهٔ تو — نذر از ما بتو تسلیم عقیدت پیرای
نظر لطف ز تو اهلاً و سهلاً از ما — از تو احسان ز ما زمزمهٔ شکر خدای

قطعه

قصیدهٔ نظر افروز شد در اخباری — ز تازگی ده انداز فارسی دانی
زهی قصیده که هر لفظ او بود ضامن — برای خنده لبان شراب ریحانی
زهی قصیده که خاصیت دوا المسک — کند سواد حروفش لطبع ارزانی
زهی قصیدهٔ رنگین که زعفران زاری — بزیر دامن هر حرف اوست پنهانی
زهی قصیده که از خنده آفرینی او — بحال هند زند خنده مدح سلطانی
زهی قصیده که از رشک شوخی طرزش — زهند کرده سفر فارسی ایرانی
زهی قصیده که زو فهم را تحیرهاست — که پشتو است و یا ترکی یا که یونانی
زهی قصیده که از هند میکند هجرت — ز رعب شوکت الفاظ او سخندانی
زهی قصیده که از شرم حسن بندش آن — برو فگند فصاحت نقاب حیرانی
زهی قصیده که از خجالتش بلاغت هم — نواخت کوس رحیل از زمانه فانی
زهی قصیدهٔ اعجوبه که داد نشان — زبان فارسی اندر لباس ملتانی
نگاه شاکر احسان آن سخن فهم است — که شد اشاعت آن سر قصیده را بانی

فزود رونق اخبار خود ز تحریرش / زهی سلیقهٔ گفتار فارسی دانی

اگر تمیز سخن این بود زبان‌دانان / غلط کنند دری را بحرف جاپانی

پس از مطالعهٔ مضمون آن قصیده چو بود / بجیب و دامن اندیشه گوهر افشانی

بحال وجد نشان داوش باز آدی / که قدر و قیمت این نظم را تو میدانی

ازین نتیجهٔ خواب سخنوریست که هست / خیال او سبب نازش سخندانی

بخنده گفت که رمزی بگویمت بشنو / خموش باش و مزن لافهای طولانی

بدان نتیجهٔ خوابی که این قصیده بود / بود هر آینه از خوابهای شیطانی

قطعه

سرود دی غزلی مطربی بنام ظهیر / سپیده دم چو شدم محرم سرا سرور

عیان ز مطلع او سقم جمله اشعارش / چو حالت سنوات از مآثر باحور

بگفتمش ز کجا کردی این غزل را یاد / بمن نشان بده ای عور از لباس شعور

جواب داد ز دیوان اوستاد ظهیر / که فاریاب ازو گشته در جهان مشهور

بکانپور کنون این شگرف نسخهٔ نغز / بیافت رونق طبع و بدهر شد مشهور

همان نفس طلبیدم که بینمش تا چیست / که بود دیدن آن نسخهٔ غریب ضرور

چو در مطالعه آمد تحیرم رو داد / ز بسکه بود غزلهای او ز صحت دور

ورای سستی الفاظ و عیب بندش وزن | زحشو و لغو زسر تا بپا همه معمور

خموش ماندم و بر نقص امتیاز جهان | دلم بسوخت که شد دیدهٔ بصیرت کور

بروز بعد بخلوتسرای تنهایی | سپیده دم چو زدم آتش شمع شعور

ظهیر گریه کنان پیش من بخواب آمد | بخاطرش همه از شکوهٔ جفا معمور

ز درد دل بصد اندوه بر کشید آهی | که خورد شیشهٔ ناموس من بسنگ فتور

منم که قوت تحریر کلک توصیفم | گهر ز تاج قزل ارسلان گرفت بزور

منم که سطوت شمشیر خامهٔ هجوم | همی شگافت جگرگاه قیصر و فغفور

هزار حیف که دیوان جاهلی اینک | شدست طبع بنامم بدهر شد مشهور

کشیدمی به هجا انتقام این بیداد | اگر زموت نمی بودم این زمان مجبور

چو این بگفت بپاس حقوق گفتارش | دلم بسوخت بر افغان و آه آن مغفور

زبان بحرف تسلیش آشنا کردم | که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

چه جای این همه رنج است واقفم زین حال | مباش غمزده زودا که میشوی مسرور

برای شهرت و اصلاح این غلط فهمی | که زاهل مطبع بی فهم یافتست ظهور

بطرز تازه رقم می زنم بصفحهٔ پنج | روانی از قلم حق گذار چند سطور

چو این شنید دعا کرد و رخصت از من خواست | برفت و شد بسراپردهٔ خفا مستور

همینکه یاد شدم از خواب گفتم این قطعه — که پاس وعدهٔ خود بهر آدمیست ضرور
خمیرمایهٔ این قطعه آن رویاست — که شاخ و برگ فزودش زبان من چه طور
بپاس خاطر استاد روزگار ظهیر — بنظم قطعه شده کلک حق بیان مجبور

این قطعه بجواب رقعهٔ منظومهٔ جناب سکین شاه صاحب متخلص بمسکین فی البدیهه حوالهٔ قلم شد

ایا سخنور روشن بیان چو مهر منیر — رسید نامهٔ منظوم تو بوقت سحر
ز بس نزاکت مضمون و خوبی معنی — بدان ز دیده خونابه ریز کرد گذر
چه نامه آنکه درخشانی مضامینش — شکست رنگ بر رخسار خسرو خاور
چه نامه جلوهٔ رنگینی ادایش — بسان جلوهٔ رخسار یار جان پرور
چه نامه روشنی افزای دیدهٔ دیدن — برای گوش شنیدن گرانبها زیور
بجیب فیض جهان گل ز ریزد از نثارش — که هست رشحهٔ کلک تو ای جهان هنر
تویی که قلزم طبعت پر موج ز ان در — بصفحه از نی کلک تو می فتد گوهر
صفای معنی شعر تو نور دیدهٔ فهم — ادای جلوهٔ نظم تو دام مرغ نظر
تویی که از سخنت می تراود آب بقا — ز نال خامهٔ تو [illegible]
ز راحت [illegible] با این همه متانت [illegible] — [illegible] شعر [illegible] خبر

کلام نثره نظام تو دُر تابانی است
که زیب یابد ازو تاج قیصر و سنجر

بفرق مدح من افشاندنش دریغ دریغ
بخاک ریخته آبروی سلک گهر را

قطعه در جواب قطعهٔ مولوی معین الدین صاحب متخلص به معین

ای شه ملک سخن وی کامل هر علم و فن
در مدیحم خامه فرسائی نمودن ننگ نیست

ای فروزان جوهر آئینهٔ فضل و کمال
مدحت والا صفا چون من ناسزا آهنگ نیست

می توان گفتن که در هنگامهٔ عرض کمال
بونواس و انوری صد با تو همسنگ نیست

مجمع فضل و کمالات ذاتست بیگمان
شاعری یک حرف از مجموعهٔ فرهنگ نیست

آنچه وصف دانش و فرهنگ علمم کرده‌ای
آن همه توصیف علم و دانش و فرهنگ تست

زهره را در رقص آورد دست لذتها ذوق‌ها
چون نباشد کاین زمان چنگ سخن در چنگ تست

قطعه در شکریه عطای بیاض حضرت مکرمی مولوی عبد النعیم صاحب متخلص به ناسلمه الله تعالی تحریر شد

ای مربی چون من هزار بنده و اشعار [illegible]
هست لفظ تو ای قبل مهر تو ایمان من

ای به بیاض عطا کرده ای بحر فیض
تشنه [illegible] آن نظم پریشان من

زمزمهٔ شکر این بخشش مخلص نواز — جوشش زند همچو نی از دل نالان من
کرده رقم مطلعی خامهٔ حسب حال — کایده آیینهٔ مطلب پنهان من
زان تو بود از ازل جسم من و جان من — هم شده زین لطف خاص زان تو دیوان من

در شکریهٔ حلوا بمکرمی مولوی احمد صاحب نگارش یافت

ایا شفیق مسافر نواز با اخلاق — و یا خرد ورِ شیرین کلام مهر افزا
اگر مذاق به حلوایت آشنا کردی — ز ذوق لذت شیرینی و لطافت‌ها
بسهو نیز نمی گفت ناظم شروان — که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا

رباعیات

ای در طلبت قطره زنان ابر بهار — وی در ره تو نسیم گرم رفتار
ای نعل در آتش تگ و پویت برق — باران آوازه ات بدشت و کهسار

ایضاً

ای چارهٔ درد خسته جانان کرمی — جمعیت دلهای پریشان کرمی
تا کی بود دم چو شمع در بزم جهان — خندان لبها و چشم گریان کرمی

دلخسته و مغموم و تباه آمده ایم ، با قافلهٔ ناله و آه آمده ایم ،
ما بر در تو ای شه انصاف پسند ، از دست زمانه دادخواه آمده ایم

ایضا

ای حامی بیکسان بحالم کرمے ، بگذار بانده و و بالم کرمے
لطفی کن و دستگیری من فرما ، گر دست زمانه پایمالم کرمے

ایضا

یارب دل خستهٔ جفائے دارم ، حسرت زده جان بینوا دارم
با این همه پشت همتم بر کوه ست ، حامی چو تو مهربان خدائی دارم

ایضا

یارب رحمی به دیدهٔ گریانم ، بی یار و دیار و بی سر و سامانم
برگ دنیا نه ساز دین ست مرا ، جز لطف تو نیست چارهٔ درمانم

ایضا

ای ابر خروشانی دگریانستی ، آوارهٔ صحرا و بیابانستی
از چاک جگر شعله فشانی یعنی ، همدرد بلاکشان هجرانستی

ایضا

دل خون شد و جان بلب رسیدست امشب | لخت جگر از دیده چکیدست امشب
از حال درون چه بر طرازم ای وای | چشم آنچه ندیده بود دیدست امشب

ایضا

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند | و آن مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت ما ز آتش سوز فراق | فریاد و دلی که بود در سینه نماند

ایضا

هوش از سر من سپریدن دارد | تسکین ز دل انداز رمیدن دارد
از لخت جگر گلیست بر هر مژه | امروز بهار دیده دیدن دارد

ایضا

حشری ز فغان بسینه برپاست که بود | وز جوش سرشک دیده دریاست که بود
از حضرت عشق با هزار افزایش | آن لطف و کرم بجاست آنستکه بود

ایضا

تا کی بخلاف خواهش جمله بشر | با حسرت و حرمان کنم اوقات بسر
ای دل تو بطبع اهل عالم درساز | ورنه برو از سینهٔ من جای دگر

ایضا

فریاد که از غصه دلم خون گردید — وز جوشش سرشک دیده جیحون گردید
چندانکه گداز غم سبکدوشی داد — پابندیِ من چو شمع افزون گردید

ایضاً

فیل تو که کوه پرشکوهیست روان — خجلت زده فیل چرخ از شوکت آن
دندان سفیدش که بود جلوه کنان — برفیست که از قلهٔ کوهیست عیان

این دو رباعی بمخدومی مولوی عبید الله مرحوم حین وصول دیوان اردوِی‌شان فی البدیهه صورت نگارش یافت

دیوان تو ای فخر ادیبان زمان — در قالب اندیشه دمیدست روان
بر کلک گهرسلک تو تازی و دری — انگریزی و اردوی معلّی قربان

ایضاً

نظم دری و تازی تو نام خدا — خجلت ده نظم و انوری و اعشا
هم ریخته شعر سخته ریخته ات — آب رخ گفتهای میر و سودا

رباعی در تهنیت خطاب مستطاب کے سی-اس-آئی-
به عالی حضرت نواب عبد الغنی صاحب دام ظله

فرخنده سراسری مبارک تو باد — فرخنده سراسری مبارک تو باد

از نشر شدن تو شد سر ذها که بلند — فرخنده سراسری مبارک تو باد

رباعیات در تقریظ مجموعهٔ رباعیات مخدومی مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف صاحب المتخلص بوحید

در خیل سخنوران بود طاق وحید — مخلوق معانی اند و خلاق وحید
آزاد ز گلدستهٔ نظم رنگین — شد نخلهٔ سای مغز آفاق وحید

ایضاً

سرچشمهٔ فیض علی الاطلاق وحید — سردفتر شاعران آفاق وحید
در کام دل زهر چشان غم دهر — بنهاد ز نثر و نظم تریاق وحید

ایضاً

ای ملک تو از روز ازل ملک کلام — وی کلک تو مالک رقاب اقلام
در جنب رباعیات جادو اثرت — تقویم کهن رباعیات خیام

ایضاً

چو طبع تو همطرزی الهام کند — شوخی شوخی ز طبع تو دام کند
هر حرف رباعیات رنگین تو حرف — در کار رباعیات خیام کند

رباعی بتقریب رسید تصویر حضرت محتشم الیه

ای آنکه شبیهت حرز جانم — باید به مرقع دلش چسپانم

روشن کن دیدهٔ اولوالابصار است | برطرز نظر فروزیش حیرانم

قطعات تاریخی

شد چو نواب حسن الله خان بهادر کتخدا | آن طراز دین و دولت افتخار و ناز عدل

آسمان چاکر امیر زهره خنیاگر که هست | نغمه ور از زخمهٔ رای رزینش ساز عدل

اینت دانشور رئیس نوجوان کاندر جهان | یافت از رای رزین و نوی انداز عدل

دست او در دامن حاتم گهر افشان جود | کلک او بر قصر نوشروان علم افراز عدل

باد در ظل عنایات پدر مشغول داد | تا بود طبع بزرگان در جهان دمساز عدل

زد رقم آزاد سال هجریش بی بیش و کم | طوطی نواب حسن الله خان بهادر ناز عدل
۱۲۹۴

ایضاً

باقر به فضل یزدان از سینه یافت صحت | آثار خوشدلیها از چهرها ست ظاهر

آزاد سال صحت در جوش شادمانی | تحریر کرد کلکم صحت بیافت باقر
۱۲۹۴

ایضاً

سر صفحه آتش بهار ای قلم | بجنبش درآ آتشکار ای قلم
که سرو سرافراز باغ شباب | می آشام کام از ایاغ شباب
ورع پیشه خان گرامی تبار | جهان کرم آسمان وقار
نکوروی و خوش خوی عبدالحکیم | خردمند و روشن روان و حلیم
همین پور سر دفتر راستان | معظم علیخان مینو مکان
بعمر سی و هفت ٣٧ سال از جهان | سفر کرد زین بوستان جنان
گذشت آه و بگذاشت در روزگار | بدلها غم هجر خود یادگار
قضا کرد طفلان او را یتیم | دل پر غم زوجه اش را دونیم

چو آزاد سال رحیلش شمرد
ندا کرد رضوان بگو خان خلد

ایضاً

صد حیف و فا سخنور نکته سرا | شد راهی باغ خلد ازین کهنه سرا
آزاد سن رحیل او کرد رقم | دردا از دهر بیوفا رفته وفا ١٢٩٤ھ

قطعه تاریخ رحلت جناب عزیزی سید عفیف الدین حسن متخلص بنظیر میان

سوی باغ خلد در عهد شباب | رفت از دنیا چو سید بی نظیر

زد رقم آزاد سال رحلتش	آه واویلا جوان بے نظیر ۱۲۹۴

دیگر

مخلص من آفتاب الدین چو کرد	رحلت از کام جهان نگرفته بهر
کردم اے آزاد اش سال فوت	آفتاب دین شده از برج دهر ۱۲۷۹

قطعه تاریخ وفات مکرمی علی احمد خان مرحوم رئیس اعظم سلہٹ

خان والاشان علی احمد چو کرد	قصر باغ خلد را آرام گاه
بی تامل سال فوت آزاد گفت	ای دریغا آه واویلاه آه ۱۲۹۶

قطعه تاریخ ارتحال حسرت اشتمال استاذی عالیجناب آغا احمد علی مرحوم متخلص به احمد

آغا احمد علی حقایق آگاه	شد راهی گلشن جنان طاب ثراه
آزاد سن رحیل او کرد رقم	آغای محقق آه واویلا آه

قطعه تاریخ رحلت سراسر حسرت مقتدائے زمان ہادی دوران حقایق و معارف آگاه حضرت صوفی شاه وجه الله قدس الله سره

شاه وجه الله یکتای زمان و اصل حق	رفت در کنه محیط چو از دار فنا
کلک آزاد رقم کرد سن رحلت سال	شمس بنگاله برفت آه زاوج دنیا ۱۲۷۸

قطعهٔ تاریخ رحلت سراپا حسرت عالی جناب نواب ضیاء الدین خان مرحوم رئیس لوہارو متخلص بہ نیّر رخشان

حیف نیّر شد نهان از دیده‌ها ‌‌‌‌‌‌— بی ضیا شد چرخ عز و اعتلا
گشت غائب نیّر رخشان هند — بی ضیا شد دیدهٔ اعیان هند
بود بر چرخ امارت تابناک — کرد آخر میل سوی برج خاک
نی غلط گفتم به فردوس برین — کرد روشن دیده‌های حور عین
بود خورشید سپهر عز و جاه — می شکستی بر فلک طرف کلاه
مایهٔ نازیدن علم و هنر — شاعر و نثّار و دانای سیر
ای خدا یا بحق مصطفی — قصر فردوس برین آید ضیا
برد چون از بهر سال ارتحال — سر فرو آزاد در دلق خیال

زد دبیر چرخ از گردون ندا
انتقال نیّر حق آشنا
۱۳۰۲

تاریخ ارتحال حسرت اشتمال مخدومی مولوی عبید اللہ مرحوم متخلص بہ عبیدی و عبید سپرنٹنڈنٹ مدرسہ محسنیہ ڈھاکہ

ببار از دل ای خامه باران خون — بکن صفحه را فوق مرجان خون

زانداز وحشت فزاے صریر — بر آراز جهان حسرت آگین نفیر
ز شیون دل خلق غمناک کن — چو خود سینهٔ عالمی چاک کن
روان کن ز هر دیده سیلاب را — بزن آتشے خرمن تاب را
کزین گلشن بے ثبات و بقا — سبک رفت چون بوے گل با صبا
سر و سرور عالمان عظام — مهین پایه مخدوم عالی مقام
عبیدی که از خامهٔ دو زبان — به چندین زبانها شده نغمه خوان
ادیبے که در تازی و فارسے — شده کلک او گوهر افشان بسے
به انگیزی و اردوش گفته ها — ز معنی شناسان دل از کف ربا
بهر بزم شور از سخنهاے او — عرب تا عجم مست صهباے او
گذشت آه و بگذاشت در روزگار — بدلها غم هجر خود یادگار
بود قصر فردوس ماواے او — بظل عنایات حق جاے او

رقم کرد آزاد آشفته حال
دریغا عبیدا اسن ارتحال
١٣٠٢

رباعی تاریخی

در ماتم طفلی که بدریا شده غرق — گوهر گردیدی افشاند بفرق

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL

آزاد چو مطلع برین حادثه شد — بے ساختہ زد رقم سن ہجری ق ۱۳۰۷ ھ

قطعه

خواجهٔ جم مرتبه عبد الغنی — بود دنیا سے سن حسرت رقم

خامه ام آزاد سن رحلتش — کرد رقم طوطی باغ ارم ۱۲۸۷

قطعهٔ تاریخ ارتحال اندوه و حسرت مالامال مخدومی و مکرمی جناب غفران مآب جناب سید هادی حسن خان مرحوم

ای قلم هان نغمه سر کن که از تاثیر آن — همچو نی جوشد فغان و ناله از عظم رمیم

بس که بارید از سرشک دیدهٔ دل دمبدم — صفحهٔ قرطاس را کن بهر شک دامان یتیم

مهر اوج عز و شان هادی حسن خان قدردان — شد خرامان بهر گلگشت گلستان نعیم

در جوانی پشت پا زد بر جهان بے بقا — شد سبک زین بوستان چون نکهت گل با نسیم

دیدهٔ احباب بے نور جمالش بے فروغ — خاطر اصحاب از تیغ فراق او دو نیم

رفت و داغ دوری او ماند بر دل یادگار — بادیا رب تا ابد روحش بعلیین مقیم

در جنان هادی حسن خان بے رضا ایمان گفت
سال تاریخ رحیلش حور از باغ نعیم

قطعهٔ تاریخ سفینهٔ منتخب مولفهٔ عالیجناب مولوی عبد الغفور خان نساخ مرحوم

این نغز مجموعه که در نظم فارسی — خود از برای خویش همانا بود مثال
چون شد مرتب و بطرز افزود ز خلق گذشت — آزاد گفت سال که شعر تر و جمال

قطعهٔ تاریخ قصاید منتخبه مؤلفه ایضاً

یافت ترتیب خوشا نسخهٔ نغزی که در او — صد جهت نکته در رشک ده سحبان است
هست چون هدیهٔ روضهٔ اقلیم خیال — سال ترتیب ره آورد سخن فهمان است

قطعهٔ تاریخ رساله در رد شرک از حکیم اشرف علی مرحوم متخلص به نسبت

به رد شرک عجب نسخه شده مطبوع — نوید از قلم سن یگانه بیان را
باکتساب شرف استفاضهٔ فیضش — ازین صحیفهٔ قدسی مبارک اذهان را
تبارک الله ازین گنج دولت توحید — که نیست ارزش بهای گیش صد جان را
شگوفه نسخهٔ مجموعهٔ لطائف غیب — که حرز بازوی دین است اهل ایقان را
طراز خامهٔ اشرف علی عالی قدر — که نازها بوجودش رسد و استگیهان را
فروغ بزم یقین هست بادهٔ توحید — ز رشح بادهٔ او مستی اهل ایقان را
خداشناس حکیمی که سعی تدبیرش — بود ضمان بجهان حفظ جان و ایمان را
سزد که شعر استعداد نکته وران — دلیل راه سخن معنی آفرینان را
زبان سکهٔ سحر و وفا که می بخشد — وفاش چاشنی تازه جان یاران را

بدل شگافی ارباب شرک خامهٔ او — بسان تیر شهاب است رجم شیطان را

کنند تازه بصدق و نیاز اهل تقیر — بدست کلک حقیقت نگارش ایمان را

نوشت خامهٔ جادو نگار شاه شرف ۱۲۶۱ — چو طبع بهرسن طبع کرد سامان را

همیشه سرمهٔ چشم بصیرت آگه را — بود سواد حروفش خداشناسان را

حصۂ دوم کلام ریختہ

غزلیات

غبارِ شرک سے ہی پاک دامن تیری عصمت کا
کہ ہی آئینہ کثرت مین جلوہ تیری وحدت کا

مبارک ہو امیدِ مغفرت کو نازِ استغنا
پناہِ دو جہان ہی اک سہارا تیری رحمت کا

جلادی کیون نہ خرمن حوصلہ کا برقِ ناکامی
کہ اوجِ حمد پر چلتا نہین سیمرغ فکرت کا

بجای رشحۂ کلک اشکِ خونین صفحہ آرا ہی
کہ دل ہمدرد ہی اندیشۂ خونِ کشتۂ طاقت کا

دیا ہی خجلتِ عصیان نی وہ سرمایہ فکرت کو
کہ ہر رشحہ قلم کا قطرہ ہی اشکِ ندامت کا

الٰہی کیون نہ ماتم دار ہو شوقِ ثنا خوانی
کہ شرم ناکسی نی خون کیا ہی دل کی جرأت کا

دمِ فکرِ ثنا اندیشہ کی عجز رسائی سی
الٰہی کام دیتا ہی قلم انگشتِ حیرت کا

دیکھتی دیکھتی ایک خون کا دریا نکلا
چشمۂ چشم کو کیا سمجھی تھی اور کیا نکلا

وہم تاثیر سی وہان رنج کا حیلہ نکلا
مصرعِ آہ سی مضمون یہ اچھا نکلا

وہ شبِ وعدہ ہی غیر کی گھر لطف یہ ہی
ہم پشیمان ہوی عذر انکا جو بیجا نکلا

آج وہ شام سے پہلے ہی گئے غیر کے گھر
اب دعائے سحری حوصلہ تیرا نکلا

دیکے الزام اُنھیں خوش ہو نہیں شرمندہ کہ وہان
ایک چپ رہنے سے سو وعدونکا ایفا نکلا

بید خضر کے ملنے لگی غیر سے وہ بعد مرے
جانسے گذرا کوئی اور کام کسیکا نکلا

طلب بوسہ پہ وہ ہوگئے برہم ایسے
کلمۂ کفر کا منہہ سے میرے گویا نکلا

بیخودی شوق کی اور عرض تمنا اونسے
نہین معلوم کہ منہہ سے میرے کیا کیا نکلا

غیر کا گھر کبھی پھونکا تو کبھی خیمۂ چرخ
شعلۂ آہ بھی اک زور تماشا نکلا

نہ خوشی مین ہے تسکین نہ غم مین آرام
دل بیتاب زمانہ سے نرالا نکلا

نشہ مین آگئے قابو مین جو شب کو میرے
اونکے انکار سے بھی وصل کا ایما نکلا

مرتے دم بھی جو لڑی وس ستم ایجاد سے آنکھ
نگہہ یاس سے امید کا منشا نکلا

جانتے تھے اوسے اوستاد قصیدہ ہی کا ہم
پر غزل سنج بھی آزاد غضب کا نکلا

غزل ذو بحرین

ڈھونڈھتی رہتی ہے ہر لحظہ نظر جلوہ ترا
چھپ گیا آنکھونکے آگے سے کدھر جلوہ ترا

بسکہ رکھتا ہے مسرت کا اثر جلوہ ترا
عید نظارہ ہے اے رشک قمر جلوہ ترا

لاکھ نیرنگ و نگار رکھتا ہی اثر جلوہ ترا
لاکھ امیدون کی دیتا ہی خبر جلوہ ترا

روشنی بزم زمانہ مین ہی چہرے سے ترے
مہر رخشندہ کا ہی نور نظر جلوہ ترا

ہین مہ و خور تری آجان آئینہ دار
دیکھتی رہتی ہین ہم شام و سحر جلوہ ترا

دل مین مشتاقونکی کرتا ہی بپا حشر امید
پرتو مہر قیامت ہی مگر جلوہ ترا

تجھکو آغوش تصور مین تو آتا ہی عرق
کسطرح لائے بھلا تاب نظر جلوہ ترا

پردہ ہوتا ہی ہم آزاد وہ ای رشک پری
اور ہوس پیشونکی ہی پیش نظر جلوہ ترا

کام لیتا ہی ابھی دیدۂ تر سے کیا کیا
نظر آتا ہی مجھی تیری نظر سے کیا کیا

وای قسمت کہ تری دلکو خبر تک نہوئی
رات الجھا ہی مرا نالہ اثر سے کیا کیا

ایک طوفان ہے تو ہی پیش نظر اب دیکھین
دیکھنا اور ہے اس دیدۂ تر سے کیا کیا

ہوئی وحشت کو بھی وحشت مری غمخانے مین
بھاگی ہی ذر کی خرابی مرے گھر سے کیا کیا

گفتگو تیری تصور مین رہا کرتی ہی
تیری مشتاق سے اور باد سحر سے کیا کیا

داغ حرمان کی سوا خاک بھی حاصل نہوا
دلکو امید تھی وصل رشک قمر سے کیا کیا

خوب اس عہد مین ہی بے ہنری اے آزاد
ہمکو پہنچا ہی ضرر اپنے ہنر سے کیا کیا

ہای سیا شوخ اکا تماشا شب غم یاد آیا
ساتھ نالے کے جو لب تک دل ناشاد آیا

ہی وہ تیر ابرا ہو کہ بنا غمزۂ ترک
لب پہ بھولے سے بھی گر شکوۂ بیداد آیا

جذبۂ دل نے دکھایا شب فرقت مین یہ رنگ
کہ اثر ہم اثر نالہ و فریاد آیا

بیٹھے بیٹھے متغیر جو ہوے جاتے ہو
سچ تو بتلاؤ مری جان تمھین کیا یاد آیا

چٹکیان لے رہی ہے آج جو حسرت ہر دم
خیر ہو حضرت دل پھر کوئی کیا یاد آیا

کامل فن سخن ماہر اصناف کلام
کوئی ضیغم سا نظر مجھکو نہ استاد آیا

حوصلہ جور کا باقی ہے کہو کی پھر بھی
آج باندھے ہوے تیغ و کفن آزاد آیا

ای اضطراب دل وہ سنین میرا حال کب
دیتا ہے فرصت اونکو عدو کا خیال کب

حاصل نہین فراق مین لطف وصال کب
زیب کنار دل نہین تیرا خیال کب

روتے ہین بیٹھکر سر بالین وہ وقت نزع
دل سے ہمارے دھوتی ہین گرد ملال کب

گو وہ زنون سے خانۂ زنبور ہو گیا

جاتا ہے میرے دلسے تمہارا خیال کب

آئے ہین وہ جنازے پہ دکھلا رہا ہی ہائے
تاثیر جذبۂ دل حسرت مآل کب

اوس حیلہ گر کا پاس نزاکت دم وصال
ای جوش اشتیاق توچوکا ہی چال کب

آزادگی کے فیض سے ہی فقر سلطنت
ہی جام جم سے کم مرا جام سفال کب

شکوہ یکا ڈھنگ ہمکو بھی معلوم ہے مگر
رہتا ہی اوسکے ملتے ہی دلمین خیال کب

کیون قتل بوالہوس کی تمنا ہی خون مرا
تیغ ستم کو تیرے نہین ہی حلال کب

آخر حیا کا پاس رہی کس امید پر
ہمسی کھلی ہین آپ بوقت وصال کب

جوش الم سے مرثیہ خوان اپنے دل کا ہی
آزاد کو ہے شعر و سخن کا خیال کب

پاس الفت نے دکھایا یہ اثر وصل کی شب
ہو گئی اونکی خوشامد مین بسر وصل کی شب

ہر طرف کیون ہے پراگندہ نظر وصل کی شب
جائیگا سیر قابو سے کدھر وصل کی شب

کیسی تسکین کرتے ترے جلوہ سے ای غیرت مہر
تھی عیان شام سے آثار سحر وصل کی شب

بل بے ای بیخودی شوق کہ دشمن سمجھا
چشم کو ذوق نظر دلکو جگر وصل کی شب

ہائی وہ شوق کی انداز نگہہ کی شوخی
اور حیا سے تری نیچی وہ نظر وصل کی شب

ہمرہ حسرت اغیار و وفاداری یار
کر گئی عالم فانی سے سفر وصل کی شب

جوشش ولولۂ شوق نے سونے نہ دیا
نکہت زلف ہوئی گو ہری سر وصل کی شب

کی آغوش مین کچھ شرم تو کچھ ناز کی ساتھ
کسی کافر کی نہ دزدیدہ نظر وصل کی شب

شکر ہے خوبی تقدیر کی بگڑا کافر
ہو گئی منت و زاری مین بسر وصل کی شب

یاد ایام کہ دیتا تھا مزے لینے کی
تہنیت آنکھ کو دل دلکو جگر وصل کی شب

صد ای تیرگی روز سیاہ دشمن
بات کی بات مین ہو گئی بسر وصل کی شب

دکھو بے فائدہ پر ہجر کا دل روتا تھا
نالۂ غیر پہ ہنستا تھا اثر وصل کی شب

کیون نہ سے چھٹی شوق نے لذت دلکو
آپکا دھیان تھا پیچ ہے کدھر وصل کی شب

ہر طرف تھی نظر شوق بچھا ہوئے دام
آپ بچ جاتے مرے پہلو سے کدھر وصل کی شب

آج مہمان ہے مرے اتنی بھی جلدی کیا ہے
تو تو رہتی ہے سدا غیر کے گھر وصل کی شب

کبھی خوف انکی بگڑنے کا کبھی صبح کا وہم
واہ کس لطف سے کی ہمنے بسر وصل کی شب

گو حیا آپکی ہی مانع گستاخی شوق
مانتا ہی کہین آزاد مگر وصل کی شب

واقف تو ہون و راگڑے جگر سے آپ
ای کاش دیکھین اپنے کو میری نظر سے آپ

کسنے کہا کہ آتی ہین دشمن کی گھر سے آپ
اپنی نظر مین ہین تو میری نظر سے آپ

وہ بعد مدت آئے بھی تو بوالہوس کے ساتھ
نادم ہون اپنے جذبۂ دلکی اثر سے آپ

کیا تیرا شکوہ بزم محبت وہ ہی کہ ہم
مانند اشک گر پڑی اپنی نظر سے آپ

چاہین امیدوار کرین چاہین نا امید
کیا کام ہی کہ لی نہین سکتی نظر سے آپ

کسنے کہا کہ مائل اغیار آپ ہین
دشمن کا شکوہ کرتی ہین کیون شتر سے آپ

کیون ضد سے اور برسر پرخاش آپ ہین
ہی میری دلکا نالہ تو محروم اثر سے آپ

بزم عدو مین پاس محبت کا کرکی خون
بیٹھے ہین میرے ساتھ گیا بیخبر سے آپ

آجائین میکدین جو واعظ تو سیر ہو
منبر پہ ہین وعظ ہوئے کس کروفر سے آپ

امید قدر کیا ہو خریدار سے بھلا
شرمندہ ہم ہین اپنے متاع ہنر سے آپ

انکار سے برا ہے یہ اقرار وصل کا
گویا کہ ٹالتی ہین بلا اپنے سر سے آپ

آزاد نظم ریختہ کچھ میرا فن نہین

واقف ہین فارسی کی ہر شعر سی آپ

ہو رہنا عشق مین آزاد جوان پیر عبث — خاک مین ملگئی ہائی کی میری تصویر عبث

کیون ہو تو دشمن دل ای بت بے پیر عبث — سیر جان خانہ خرابی کی ہی تدبیر عبث

ہین ضد اور بھی برہم جای نہ اوسکافر کی — کیون دعا ہوتی ہی منت کش تاثیر عبث

پیار کرنی سی رہی تجھکو حسینان جہان — پھر جوانونکا ہی رشک افلاک پیر عبث

بخت کی۔ آہ کی۔ نالی کی رسائی معلوم — کیون کھاتی ہی دل حسرت تاثیر عبث

شومی بخت یہی ہی تو نتیجہ معلوم — آہ ہی صید سبک دستی تاثیر عبث

چھائی ہی کسلئی ای تیرگی بخت سیاہ — وہ خود آنیکی نہین تو ہی عنان گیر عبث

گر یہی شوق شہادت ہی تو جینا معلوم — پھر مری قتل مین ہی آپکو تاخیر عبث

نالہ سینے سی نکل جائی تو ہو جانکو چین — پاس رسوائی دل کیون ہی انہین عنانگیر عبث

گردن غیر مین ہی سلسلہ وہ زلف سیاہ — ہاتھ مین آ کی ہی غش کی زنجیر عبث

جوش وحشت ہی بہار آئی ہی زندان کیسا — پانون پڑتی ہی مری کسلئی زنجیر عبث

ہوتی ہوتی سحر وصل ہی یہان کام تمام — انتظار اثر نالہ شبگیر عبث

خون ناحق نہین کب ہی انکی خنجر کو حلال — کرتے ہین کسلئے تا بستری تقصیر عبث

دم کوئی دم مین ہوا ہونیکو ہی اے ہمدم — آہ بیکار ہی اور آہ کی تاثیر عبث

تن مین باقی ہی گداز غم سے کیا خاک
ہی مری تشنہ خون آپکی شمشیر عبث

ذوق و غالب کا تو جی چھوٹ گیا ای آزاد
تمکو ہی فکر حصول روش میر عبث

ماتم حسرت کرای آزاد دیوانہ مزاج
پوچھتی ہی بو الہوس کا تیغ جانانہ مزاج

کیا توقع رکھی تجھسے مجھسا دیوانہ مزاج
ہی ترا ای فتنہ گر اپنی سی بیگانہ مزاج

وصل کی عالم مین تسکین ہے نہ ہجر امین قرار
خوش رہی دنیا مین کیونکر مجھسا دیوانہ مزاج

بوریا پر مسند جمشید کا بھرتی ہین دم
اہل ہمت فقر مین رکھتی ہین شاہانہ مزاج

رنگ کاوشکا نہو انداز حنیتون سے عیان
آپکا کیون پوچھی حنا کوئی بیگانہ مزاج

ہای وہ ہر بات مین سو رنگ کی عیاریان
یاد آتا ہی کسیکا دلفریبانہ مزاج

اونکی دام عشق کا دانہ ہی اونکی سادگی
پردہ دار اونکی فریبونکا ہی طفلانہ مزاج

دانہ ملکر خاک مین ہوتا ہی نخل سربلند
ہی سرفرازیکا ثمر خاکسارانہ مزاج

حور کا انداز مین تیرسی حیا کی کہان
کسطرح جنت مین ٹھہری تیرا دیوانہ مزاج

ہمسے اور اغیار سے ملنیکا ہی انجام ایک
آپکا سارے زمانیسے ہی بیگانہ مزاج

تا کہ پردہ مین ظرافت کی ستم کی مشق ہو
اوس ستمگر نی بنایا ہی ظریفانہ مزاج

دی چکا آزاد پیغام اجل موے سفید

ابھی ای بندے خدا کے چھوڑ رندانہ مزاج

آپ آئے جو دم نزع پشیمان ہو کر
کیون نکلتی مری جان غیر کا ارمان ہو کر

بس نہ چھیڑی خلش غم کہ بھر آئیگا ہے
آبلہ دل کا مرے منبع طوفان ہو کر

ہم اور اخفاے غم عشق یہ باتین بیتابی
آپ اور پردہ دری سینہ مین پنہان ہو کر

بس ڈھٹائی سے کہی ہمسے مری اغیار کا ذکر
ہائے آنا ترا وعدے سے پشیمان ہو کر

دل نکلتا ہی ابھی باد صبا کا کیسا
دیکھ ای طرۂ طرار پریشان ہو کر

اس شرارت کا برا ہو کہ سمجھتے ہی نہین
حرف مطلب کو مرے آپ سخندان ہو کر

واہ رے طرز عیادت کہ ہوا جاتا ہون
دیکھتے ہین جو مجھے آپ پشیمان ہو کر

وصل مین خوف جدائی سے کلیجا خون ہے
اور مشکل ہوئی مشکل مری آسان ہو کر

بیکسی کا مرے اوس سے جو کہیو قصہ
ای صبا گذرے جو تو روضۂ رضوان ہو کر

شیوۂ پرسش احباب ستم ہے ہمکو
کیا کہین ہائے کس شوخ کا غم ہے ہمکو

ہم ترستے رہین اور قتل کرے تو اوسکو
ماتم مرگ بداندیش اہم ہے ہمکو

کار فرمائی شوق آ نہ پوچھ اے ہمدم
بار دوش دل و جان سینہ مین غم ہے ہمکو

یا تو نسبت سے فلاطون کی ہمین تھا ننگ
یا تو اب ہوش نہ سودا نہ رم ہے ہمکو

پھر تو ہی ورنہ سبب کیا کہ تری کوچہ مین
محشر وہم ہر اک نقش قدم ہی ہمکو

خلش خار مین وہ ابھی سی لذت نہ رہی
جلد اس دشت سی اب خواہش رم ہی ہمکو

قوت ماتم آرام غرض سب ہے ورنہ
می سی عشرت کی تمنا سو وہ کم ہی ہمکو

سفر اس منزل فانی سی ہی آسان آزاد
ہر نفس جادۂ صحرای عدم ہی ہمکو

نئی روش ہی یہ ستم ہر ظلم جانستان کی لئے
ستم تو ہمپہ ہی رقیبون کی امتحان کی لئے

ملال و یاس و بلاہای ناگہان کی لئے
ہماری ہوتیکا ماتم ہی اک جہان کی لئے

ہوا ہی جب سی تجھی شوق عالم آزاری
محل جہان مین نہین ہی جور آسمان کی لئے

اجل کا دامن شفقت بھی ہو گیا کوتاہ
جگہ نہین ہی یہ مظلوم کو امان کی لئے

ہی فرط ضعف سی اب جنبش نفس بھی محال
ترستی ہین یہ آزردہ دل فغان کی لئے

رہی وصال مین بھی ہجر کی سی محرومی
نزاکت انکی ہوی آفت اپنی جان کی لئے

نوید وصل کی سنتے ہی تھا مین شادی مرگ
سبب امید ہوی یاس جاودان کی لئے

گداز غم نی بہایا دل و جگر ایسا
کہ خاک اب نہین مژگان خونچکان کی لئے

فریب عشوہ سی تیرے کبھی وصال مین بھی
زبان تک آ نسکی آرزو بیان کی لئے

یہ حال ہوا ہی دشمن بھی کر رہی ہین دعا
تری ستمکش شمشیر امتحان کی لئے

پڑا ہی طالع بیدار غیر کا سایہ | جبھی تو خواب ہین چشم پاسبان کے لئے
ہوا ہی خامۂ رنگین نوا غزل پرداز | ق | ادای خاص سے عبد الغفور خان کے لئے
وہ قدردان سخن شاعر بلند خیال | ہی جسکی داد سند سارے نکتہ دان کے لئے

وہان حجاب ہی مانع وگرنہ ای آزاد
صلہ ہی بوسۂ لب تجھسے شعر خوان کے لئے

رباعیات

ای تاج شرف سر گرامی پہ ترے | خلعت کی قبا ہی قد سامی پہ ترے
بیساختہ منہ سے نکلی ہی صل علیٰ | عاشق ہی درود نام نامی پہ ترے

دیگر

سو یاس مین ہی پھر بھی امید ہین ہم | سو رنج ہی پر عشرت جاوید ہین ہم
تاج و علم و نگین سے مطلب آزاد | جب جام لیا ہاتھ مین جمشید ہین ہم

دیگر

افسوس کہ دو جہان کھویا تو نے | دریای مصیبت مین ڈبویا تو نے
ای خانہ خراب دل برا ہو تیرا | دشمن نہ بنا تھا ہمکو گویا تو نے

دیگر

دل سینے مین کر رہا ہی فریاد سنو | افسانۂ درد جان ناشاد سنو
دم بھر مین ہوا جاتا ہی اب کام تمام | قصہ یہ رہیگا خنکشر یاد سنو

دیگر

مخدوم مرے آپنی بھیجی ہے جو دال | یہ دال عنایتون پہ ہے آپکی دال
مطبخ احسان وجود کا گرم رہے | سرپوش سر دیگ پہ جبتک ہے دال

قطعۂ تاریخ مثنوی منتہی الافکار تراویدۂ قلم افسون رقم مخدومی
جناب مولوی عبید اللہ صاحب مرحوم متخلص بہ عبید و عبید

آن گرامی سیّد والا نسب | کو بود ہم نام ختم مرسلان
نام او محمود آمد زانکہ او | ہست در اوصاف محمود زمان
در دل ست آزادۂ و در طبع زاد | نک تخلص باشدش آزاد زان
وہ چہ آزادی کہ چرخش چاکر است | وہ چہ زادے دست بر عالم فشان
المعی عصر در ذہن و ذکا | لوذعی دہر در شعر و بیان
نثر از وی یافتہ نظم گزین | نظم را باشد ازو تاب و توان

خسروِ ملکِ معانی گویمش — کو بود شیرین سخن شیرین بیان

در قصاید هست بے اطراے شعر — انوریِ عصر و عرفیِ زمان

شعرِ او باشد که سحرِ سامرے — شاعر او باشد که ساحر در بیان

در دو بحر این مثنوی بنگاشته — بحرِ معنی اندرو هر سو روان

رشکِ ارژنگ است این سروِ نغز — مانیِ معنی است این جادو بیان

سالِ رنگ آمیزیش چون خواستم — از رقم حجت گوست پیرِ نکته دان

گفت او از هجرتِ خیر الورے — حجتِ فخر آمد این جادو نشان ۱۲۹۱

قطعات تاریخ طبع دیوان آزاد

از نتائج عالی فکر بلند خیال قدردان علم و فن جوهر شناس سخن ریاست مآب امارت انتساب جناب مولوی مهدی حسن خان صاحب المتخلص به شاداب رئیس سولپور ضلع مظفر پور

بتحریک سید محمد که هست | سمی جناب رسالت مآب
سخن های نغز اخ اکبرش | همه بی نظیر و همه لاجواب
چو ایدون مدون شد و طبع گشت | بفضل خداوند ام الکتاب
سن طبع شاداب گفت اینچنین | خیالات محمود عالیجناب ۱۳۱۲ھ

از افاضات طبع وقاد و فکر نقاد مخدومی جناب مولوی
ابو المعالی محمد عبد الرؤف صاحب المتخلص به وحید سلمه الله المجید

چو شد طبع دیوان مطبوع طبع | نه دیوان تو گوئی که سحر حلال
نه سحر و نه افسون نه جادوست این | که اعجاز آزاد معجز خیال
چو باد مسیح است هر حرف او | چو آب خضر هر سخن هر مقال
وحیدش رقم زد چنین سال طبع | افادات آزاد نیکو خیال ۱۳۱۲ھ

ایضاً

بیاراست آزاد گلزار نظم | تر و تازه گلهای رنگین جمالش
چه گل کرده خوش خوش ببین ای وحید | زگلزار منظوم آزاد سالش ۱۳۱۲ھ

ایضاً

نو گلستان معرفت آزاد | منبع فیض و مخزن علم است
گر دیوان رشته گتابخش | [illegible] علم است

ایضاً

وه چه فیاض نسخه آزاد | در جهان فیض جاریش عام است
زان وحید است نسخ دیوانش | فیض آزاد نیک فرجام است
۱۳۰۷ھ

ایضاً

دلفروز است نغمه آزاد | خوش نوا جانفزاست نکو
گوش نه ای وحید خوش بشنو | از غبوق نغمه ریز سال او
۱۳۰۷ھ

ایضاً

کلک آزاد است نقش شگرف | شاعران را بست برازنگ دل
فکر رنگین نگارین وحید | سال طبعش گفت باغ رنگ دل
۱۳۰۷

ایضاً

گلدسته بست خامهٔ آزاد از سخن | گل کرد از آن گلشن معنی کمال او
کلک وحید بر ورق گل رقم نمود | گلدستهٔ نشاط شب وصل سال او
۱۳۰۷ھ

ایضاً

چه نوشتست آزاد از باغ فکر — یکی دستهٔ گل برنگ جدید
زهی چون سال نظمش وحید — مسرت فزا دستهٔ گل شنید
۱۳۰۶ھ

ایضاً

کلک آزاد نغمه ریز آمد — با صول خوش و بلحن جدید
گوش جان وحید سالش را — نغمهٔ کلک جانفزا بشنید
۱۳۰۶ھ

ایضاً

سید محمود آزاد ادیب — فن انشا دست رنگین رقمش
گلشن فیض ست چون دیوان او — گلشن فیض ادیب آمد سنش
۱۳۰۶ھ

ایضاً

هست اعجاز گفتهٔ آزاد — جان بتن بخشش چون دم عیسی
یا چو تاریخ نظم اوست وحید — ید بیضای دلکش موسی
۱۳۰۶ھ

ایضاً

طبع آزاد کوه نور آمد — همه نورست از زمین و زمان
جلوهٔ نور طور دیوانش — سویش هر سخنور همه دان
هان بهوش آ وحید گوش بکن — کوه نور عظیم سال آن
۱۳۰۶

…نی سنج نکته پرداز مخدومی جناب
…نا سید علی محمد صاحب شاد رئیس بلدهٔ عظیم آباد

چه دیوانِ عدیم المثل آزاد | جهان معنی و جان فصاحت
ادیبِ کاملی عرشی خیالی | بوادی سخن خضر هدایت
چه آزادی که فخر کشور ما | بعلم و فضل و هم شان ریاست
چه آزادی که نازد بر بیانش | معانی و بیان طرز سلاست
عجب شیوا زبانی بی نظیری | کریمی نازش مهر و عنایت
نظر کن مدعی در شرق و بنگر | که تابانست خورشید جلالت
بهر جا هر زمان ورد سخندان | ز اوصافش بسی حرف و حکایت
عَلَم نامش بوالا دودمانی | بود فخر خاندانش بی نهایت
نه دیوانست بل سحر است و جادو | نه جادو بلکه اعجاز و کرامت
ز هر مصراع ابیاتش هویدا | مجاز و استعارات و کنایت
شنیدم در عظیم آباد شد طبع | بصد خوبی بصد شان ملاحت
بگفتم شاد تاریخ مسیحی | زهی سرمایهٔ حسن بلاغت
۱۸۹۹ع

ایضا

... دیوان آزاد سخنور ... ز فکر او ...
بگو ای شاد شادان سال طبعش ... ی سرمایهٔ ارباب ...

ایضا

الا یا ایها الناظر نگاهی کن برین دیوان
که در هر سطر او دلهای مشتاقان اسیر آمد
حروفش چون رخ لیلی بالکش همچو شبگون
نه قرطاسش که زیباتر ز دیبا و حریر آمد
عبارتش نغز افزود بینایان کامل فن
معانیش همه از فرط خوبی دلپذیر آمد
ز حال طبع او آگه شدم ای شاد واز شادی
بگفتم سال طبعش ... بی نظیر آمد

الحمد لله که ... دیوان آزاد ... تمام ...
[illegible]